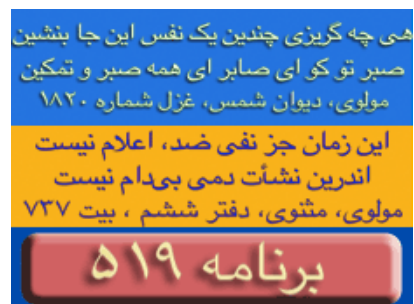






مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۰

هی چه گریزی چندین؟ یک نفس این جا بنشین
 صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
 هی چه گریزی چندین؟ یک نفس این جا بنشین
 صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
 ما دو سه کس نو مرده، منتظر آن پرده
 زنده شویم از تلقین، بازرهیم از تکفین
 هی به سَلَف نفخی کن، پیشتر از یوم الدین
 تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
 هی، به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو
 چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین
 چند گزی بر جگرش، چند کنی قصد سرش
 چند دهی بد خبرش، کار چنین است و چنین
 چند کنی تلخ لبش، چند کنی تیره شیش
 ای لب تو همچو شکر، ای شب تو خُلد برین
 هیچ عسل زهر دهد؟ یا ز شکر سرکه جهد؟
 مغلطه تا چند دهی؟ ای غلط انداز مهین
 هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر
 هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
 سرو چه ماند به خسی؟ زر به چه ماند به مِسی؟
 تو به چه مانی به کسی؟ ای مَلِک یوم الدّین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۴

عکس خود در صورت من دیده‌ای
 در قتال خویش بر جوشیده‌ای
 همچو آن شیرینی که در چه شد فرو
 عکس خود را خصم خود پنداشت او
 نفی، ضدّ هست باشد بی‌شکی
 تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی
 این زمان جز نفی ضد، اعلام نیست



اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست
 بی‌حجابت باید آن ای دُو لُباب
 مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
 نه چنان مرگی که در گوری روی
 مرگ تبدیلی که در نوری روی
 مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
 رومی شد، صَبَعَت زنگی سِثُرد
 خاک زر شد، هیأت خاکی نمائد
 غم فرح شد، خار غمناکی نمائد
 مصطفی زین گفت کای اسرار جو
 مرده را خواهی که بینی زنده تو؟
 می‌رود چون زندگان بر خاکدان
 مرده و جانش شده بر آسمان
 جانش را این دم به بالا مسکنی است
 گر بمیرد روح او را نقل نیست
 زانک پیش از مرگ او کردست نقل
 این بمردن فهم آید نه به عقل
 نَقْل باشد نه چو نَقْل جان عام
 هم‌چو نَقْلی از مقامی تا مقام
 پس محمد صد قیامت بود نقد
 زانک حل شد در فنای حَلّ و عَقْد
 زاده ثانیست احمد در جهان
 صد قیامت بود او اندر عیان
 زو قیامت را همی‌پرسیده‌اند
 ای قیامت تا قیامت راه چند؟
 با زبان حال می‌گفتی بسی
 که ز محشر حشر را پرسید کسی؟
 بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام
 رمز مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ یا کِرام
 هم‌چنانک مرده‌ام من قَبْلَ مَوْتِ
 زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت



پس قیامت شو، قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردي او، ندانی اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را دانی دُبال
گفتمی برهان این دعوی مبین
گر بُدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی فُتق انجیر خوار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۶

فُرجه صندوق نَو نَو مُسکِرست
در نیابد کو به صندوق اندرست

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۷۰

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با **غزل شماره ۱۸۲۰** از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۰

هی چه گریزی چندین؟ یک نفس این جا بنشین
صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین

تَمکین هم اطاعت کردن است، هم به معنی قادر ساختن.

پس مولانا، با **هی**، شروع می کند. **هی**، یعنی خبردار، آگاه باش و بارها گفتیم: صحبت مولانا همراه با خاصیت **وحدت** است.

صحبتی که می کند، مخاطبش هم انسان است و هم خدا.

بارها صحبت شده که ما از جنس خدائیت ایم. از جنس هشیاری هستیم. از جنس زندگی هستیم. اشکال کار ما این است که به

غلط افتاده ایم!.



در غزل می گوید:

مغلطه تا چند دهی؟ ای غلط انداز مهین.

مهین، یعنی بزرگترین. ای بزرگترین غلط اندازنده!، چقدر کارهایی می کنی که ما اشتباه کنیم!.

پس، ما هشیاری هستیم. ضمن اینکه مخاطب، **حقیقت کل، بودن**، یا **خداست**، ما هم چون جزیی از او هستیم، به او می گوئیم و هم می شنویم.

پس ما هشیارانه، مطلب مهمی را به خودمان القاء می کنیم.

بیت دوم می گوید:

زنده شویم از تلقین، باز رهیم از تکفین.

پس ما، بلند بلند، هشیارانه، به خودمان اعلام می کنیم که: ما از جنس نامیرایی هستیم. از جنس زندگی هستیم و اینطور نیست که در ذهن می گوئیم:

,,زندگی داریم، خدا داریم، هشیاری داریم,, این **داشتن**، مال من ذهنی ست و علی الاصول این را هم فهمیده ایم که **مال من**، ساختار من ذهنی ست. ما بعنوان هشیاری، فرم نداریم. مثل فضا هستیم، خلاء هستیم، فرم ما در آن فضا قرار گرفته. فرم ما در آغوش آن فضاست. مثل آسمانی که نگاه می کنیم، ستارها فرم دارند و آنها را آسمان در آغوش گرفته. پس در این لحظه، فضا مهم تر از فرم است، بنابراین، اول می گوید:

آگاه باش داری می گریزی! در واقع مثل اینکه می گوید: خدا از طریق ما دارد می گریزد، از کجا؟ خودش بیان می کند: یک نفس اینجا بنشین. چند دفعه و تا چه مدت می خواهی بگریزی؟!.

بگریزی، یعنی فرار کنی، از کجا؟ (خودش می گوید): اینجا.

اینجا، این لحظه هم هست. اینجا، این لحظه، یک لحظه بنشین. مستقر شو.

کی مستقر شود؟

خدا و شما. هر دو.

این لحظه، زندگی ست و بارها گفتیم که خدا از جنس این لحظه ست و هشیاری بی فرم است. دو خاصیتی که ما تا حدودی متوجه می شویم:

یکی اینکه از جنس بی نهایت است، پس بنابراین، ما هم از جنس بی نهایت ایم.

یکی دیگر اینکه از جنس ابدیت است. یعنی زندگی ابدی ست. زندگی مرگ نمی شناسد.

در این **لحظه** خدا از طریق شما مستقر شود، به آینده و گذشته فرار نکند، به وضعیت ها و فرم ها فرار نکند و این تظاهر (بهانه) از بین برود که مثلاً "فضا، فکر کند که ستاره هایش است!.

پس ما در این لحظه، اگر با زندگی مستقر شویم، ریشه و وسعت بی نهایت داریم.

در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد. علی الابد، زنده به زندگی هستیم و از این لحظه تکان نمی خوریم.

پس، اشکال مشخص شد:

اشکال این است که ما می گریزیم، یا خدا از طریق ما که به این لحظه باید زنده شود، به علت ستیزه ما و اشتباه کاری ما،

بطور ساده، به زمان و به مکان می رود.



زمان، یعنی آینده و گذشته، این لحظه از جنس زمان نیست. مکان، یعنی فرم.

زمان و مکان در واقع، ذهنی شده، دو خاصیت خداست و خاصیت ما!

پس وقتی ما به ذهن فرار می کنیم، به مکان و همینطور به گذشته و آینده می رویم.

مکان، برای اینکه در ذهن هستیم. در کوچکی اسمی روی ما گذاشتند. اسم مفهوم بود. اولین مفهومی که روی ما اعمال کردند، اسم ما بود.

بعد با آن اسم ما را صدا کردند. ما می دانیم ما بصورت هشیاری، این توانایی را داریم که چیزها را در ذهن تجسم کنیم و به آنها حس هویت و حس وجود بدهیم و فکر کنیم که ما، این هستیم!

پس ما بصورت هشیاری که نمی میرد، نمی سوزد، از بین نمی رود، زاده نمی شود، در این جهان نظیرش نیست، نظیر درست می کنیم. از طریق هم هویت شدن با چیزهای این جهانی و در واقع، سعی می کنیم، عین همان من را که از جنس بی نهایت است، و از جنس ابدیت است، بسازیم ولی این چیزی را که ساخته ایم، اسمش من ذهنی ست، در زمان و مکان زندگی می کند. یعنی چه؟

یعنی در این لحظه، ما هشیاری جسمی داریم و فقط جسم را می شناسیم، فکر می کنیم که از جنس وضعیت ها هستیم.

چون هشیاری جسمی داریم، از جسم طلب حاجت، طلب احتیاج می کنیم، می خواهیم احتیاجات مان را برآورده کند.

احتیاجات اساسی ما، حس امنیت است، حس هویت است، حس شادی ست، حس خوشبختی ست، حس آرامش است، ولی چون هشیاری جسمی داریم و هر لحظه از یک فکر آگاهیم، از جنس جسم هستیم، هر لحظه به ذهن می گریزیم. من ذهنی می شویم و به گذشته و آینده می افتیم!

مولانا می گوید: چقدر می خواهی اینکار را بکنی؟!

در غزل می گوید: چرا به رمز می گویی؟، چرا درست نمی گویی ما بفهمیم؟.

یعنی، چرا به ما نمی گویی که تو اشتباه می کنی؟.

ما بفهمیم چه اشتباهی می کنیم!.

پس، جاهایی هست که آنجا، پای مان می لغزد. کما اینکه در غزل می گوید:

مَغْلَطَه تا چند دهی؟ ای غلط انداز مهین!.

مَغْلَطَه چیست؟، جایی که پای مان می لغزد، چیست، کدام است؟.

جایی که پای ما می لغزد، از زوایای مختلف، بصورت های مختلف دیده می شود:

یکی: اینکه ما از جنس هشیاری و خدائیت هستیم، اما این را ندانیم و بگوییم ما زندگی داریم.

اگر ما بگوییم زندگی داریم، هشیاری داریم، خدا داریم، در اینصورت یک من درست شده، به اصطلاح، ,,شدن,, جای "بودن"، نشسته!.

ما می گوییم: ,,داریم. ما زندگی داریم,,.

ولی اگر من زندگی داشته باشم، این من، چگونه زندگی می شود؟! پس "زندگی"، ,,مفهوم,, شده!.

اینجا، یک جای لغزش است!.



و آن، به علت اینکه ما همان اول، در کوچکی، به اسم مان چسبیدیم و فکر کردیم ما اسم مان هستیم و بعد چیزها را روی آن پیوسته کردیم و به آن هویت دادیم و آن شد، یک **من**.

حالا، آن **من**، فقط داشتن را می فهمد! چون از جنس جسم است، می خواهد زندگی را داشته باشد، بنابراین می گوید: **من زندگی دارم**،،.

این لحظه، ما می توانیم بشناسیم، به خودمان بگوییم و تلقین کنیم که **من از جنس زندگی هستم**، زندگی ندارم! چون اگر زندگی داشته باشم، "زندگی" را می شود از من گرفت!

اگر بشود "زندگی" را از من گرفت، پس چه!، می ماند؟!.

جوهر من زندگی ست. جوهر من هشیاری ست. جوهر من خدایت است. چگونه می شود آن را از من گرفت؟!.

اگر هشیاری، خدایت را از من بگیرند، آن موقع آن **من**، چه نوع، **من** می شود؟!.

پس می فهمم: **من**، **من** ذهنی دارم. **من** ذهنی، رو می شود و شما آن را می شناسید! یکدفعه شما متوجه می شوید که این **من**، فقط با زمان کار می کند.

وقتی شمامی گویند: **من**، **مال** **من**، چه معنی می دهد؟

بعد متوجه می شوید که این **من** ذهنی شما، بافتی **دوگانه** ست. بافتی تشکیل شده از **محتوا** و **ساختار**.

ساختارش، از **مال** **من** می آید و **محتوای** آن، همان چیزهایی ست که در بیرون هست و ما فرهنگ "یاد گرفته ایم که چه چیزی ارزش دارد و به آنها چسبیده ایم و از طریق **مال** **من**، که مربوط به ساختار و ساختمان است، **من** ذهنی درست کرده ایم!.

از یک بچه (دو، سه ساله)، اسباب بازی را می گیریم، مهم نیست که اسباب بازی، به اصطلاح، پُر قیمت است یا چیز کوچولوی ست، بچه ناراحت می شود، دردناک است، شروع به جیغ و داد می کند. برای اینکه می داند: **مال** **من**، چیست؟! **با مال** **من** و **با آن ساختار** (یادگیری)، با آن اسباب بازی، هم هویت شده. آن اسباب بازی را جزو هویت اش کرده!.

محتوا ها هم می توانند به جای هم بنشینند.

اگر آن اسباب بازی را از او بگیرد و چیز دیگری به او بدهد، دو دقیقه دیگر یادش می رود. ساختارش که می گوید: **مال** **من**،، از بین نمی رود ولی محتواها عوض می شوند.

پس بنابراین، محتوای زندگی، ما نیستیم.

ما می دانیم که از طریق **مال** **من**،، که ساختار و ساختمان است، به محتواها چسبیده ایم. آن محتواها "ما" نیستیم. پس کل **من** ذهنی، ما نیستیم.

حالا، زاویه نگاه مان را عوض کنیم، این قضیه نوعی دیگر دیده می شود. به اینصورت که ما انسان ها، این لحظه را که زندگی ست و عمق و وسعت آن بی نهایت است و از جنس ابدیت است و ما همان هستیم، با وضعیت این لحظه و اتفاق این لحظه، یکی بگیریم!.

اتفاق این لحظه، محتواست که ما با آن هم هویت ایم، اگر شما این **لحظه** را که از جنس آن هستید و بی نهایت خداست و شما او هستید، با محتوا، یعنی آن چیزی که اتفاق می افتد، یکی بگیرید، مثل آن کودکی که بزرگ شده و حالا مرسدس بنز دارد.



فرق نمی کند، آن موقع اسباب بازی را از ما می گرفتند ناراحت می شدیم، الآن مرسدس بنزمان را بگیرند، ناراحت می شویم. **همان هم هویت شدگی ست** و هم هویت شدگی یعنی: عین همان را درست کردن. چیزهای این جهانی را می گیریم، از طریق ذهن به آنها می چسبیم. ما بعنوان هشیاری، این خاصیت را داریم که به آن محتواها، حس وجود، حس هویت دهیم، و به این ترتیب با چرخش فکرها، من ذهنی درست می شود که هر کدام بار دارد، هر کدام می تواند ما را ناراحت کند و ما هر لحظه، **می گریزیم از این لحظه**، از این لحظه که بی نهایت است و ابدیت است، به **فرم**، به **اتفاق**، **می گریزیم**. اتفاق، معادل آینده و گذشته ست.

الآن به ما می گوید که: **هی؟! تو هم از جنس هشیاری، از جنس زندگی هستی**، تو هم خدائیت هستی!.

به خدا هم رو می کند، و می گوید: **تو اینکار را می کنی، ما که اینجا کاره ای نیستیم!**

با این صحبت، بیکارگی، بی زور بودن من ذهنی را هم به ما ثابت می کند.

مولانا، بعنوان هشیاری و ابدیت با ما صحبت می کند: **هی!، چه گریزی چندین؟**

چرا اینقدر از این لحظه، که در **این لحظه**، بی نهایت هستی، ابدیت هستی، به **فرم** کوچولو که ذهن ات نشان می دهد و آن

فرم در زمان هست، می گریزی! **چرا فکر می کنی اتفاق این لحظه هستی!**، از اتفاق این لحظه، تو چه می خواهی؟!.

(تو این لحظه هستی و اتفاقات در تو می افتند)!

چرا از اتفاق، زندگی می خواهی؟!.

برای اینکه ما از این لحظه، به آینده و گذشته می گریزیم. من ذهنی را که کمی مطالعه می کنیم، متوجه می شویم که این من

ذهنی، نجات را در آینده می داند، به آینده و گذشته می گریزد!.

من ذهنی، با این لحظه که زندگی ست، در ستیز است، نمی تواند هم خط با این لحظه باشد!

وقتی وضعیت، مورد علاقه من ذهنی ست و یک ذره ارضاء اش می کند، می تواند یک ذره کمتر ستیزه کند، اما بعد از

مدت کوتاهی، باز به آینده می گریزد.

مثلاً "یک ماشین خوب می خریم، دو روز، سه روز، من ذهنی، می تواند با آن پُر دهد. یک مبل جدید می خریم، خانه جدید

می خریم، با آن راضی ست، اما بعد از چند روز، متوجه می شود که این چیزی که محتوا بوده و باید به او زندگی می داده،

نمی دهد!.. نباید هم بدهد، چون مکانیسم طوری طرح شده که ندهد، تا ما از این **فرم** زاییده شویم.

پس **هیچ محتوایی، هیچ گریزی، به شما رضایت نخواهد داد.**

از طرفی چون من ذهنی از جنس فرم است و هشیاری جسمی ست، فقط جسم ها را می تواند ببیند، بنابراین می تواند از جسم

ها زندگی و هویت بخواد و چون جسم این لحظه، اتفاق این لحظه، زندگی و هویتی را که من ذهنی می خواهد، به او نمی

دهد، امیدش به آینده ست، به آینده می گریزد، می گوید: **آن چیز، آنجا، به من زندگی خواهد داد.**

پس **یک آگاهی این هست که:** من ذهنی در این لحظه نمی تواند با این لحظه هم خط باشد، برای اینکه اگر هم خط باشد، دیگر

وجود نخواهد داشت. وجودش بسته به این است که این لحظه را که زندگی ست، وسیله ای می کند برای رسیدن به آن چیزی

که زندگی در آن است!، کاری که ما می کنیم!.

این لحظه، زندگی ست. اما برای ما، **وسیله ای** ست، برای رسیدن به **یک چیزی در آینده که ممکن است** به ما زندگی دهد،

تازه!، اگر ستیزه نکنیم!.



می گوئیم: این لحظه، فرم و وضعیت این لحظه، همینطوری که می رود به جایی می رسد که به ما زندگی خواهد داد. آن چیزی که می خواهیم، بدست می آوریم و آن زندگی ست.

در حالیکه این توهم است. مولانا می گوید: این لحظه، اینجا، زندگی ست. بنشین اینجا!، به آینده نرو.

به فرم نرو. برای اینکه تو از جنس بی فرمی هستی. بی فرمی ات، هشیاری ات، بی نهایت ات و حس زنده بودن ات را حفظ کن. اما بارها گفتیم که ما در این گریختن، مقدار حرکت داریم.

ماشین ذهن، اتومبیل ذهن، با سرعت هفتاد کیلومتر می رود و با این سرعت ما از این لحظه می گریزیم.

پس همین الان، اتفاق این لحظه و کلاً اتفاقات، ما را مجذوب کرده، محصور کرده، با شتاب و با میل می خواهیم ببینیم که چه اتفاقی می خواهد بیفتد؟ برای اینکه ما هشیاری جسمی داریم، زندگی را در اتفاقات می دانیم و این غلط است!.

بیدار شدن به این موضوع که زندگی در اتفاقات نیست، اشتهای شما را به رفتن به آینده، که ببینیم چه اتفاقی می افتد، کم می کند.

اصطلاح گریزی، یعنی مثل اینکه اینجا، حالا، که زندگی ست، یک چیز بد و خطرناکی ست، که من ذهنی اینطوری می بیند!، و ما از آن فرار می کنیم. با چه سرعتی؟ با سرعت هفتاد کیلومتر!.

حالا شما، این من ذهنی را که مال من و شماست، با سرعت هفتاد کیلومتر از این لحظه می گریزد، چگونه می خواهید نگه دارید که نگریزد؟، خُب مسئولیت ماست.

یعنی، ما بصورت هشیاری، در حال خواب دیدن هستیم، وسط خواب، باید بیدار شویم. یا، هشیاری که بی فرم است، آمده و در تجربیات مادی گم شده، یا چنان محصور و مجذوب تجربیات شده که خودش را تجربیات می داند! بارها این را هم گفته ایم که اسم ما تجربه هشیاری ست.

اسم ما، حرفه ما، تجربه هشیاری ست. هر چه برایمان اتفاق می افتد، تجربه ست، تجربه هشیاری ست، ما هشیاری هستیم، بدن ما که فکر می کنیم خیلی مهم است و دیگر بهتر از این نمی شود، تجربه هشیاری ست.

هشیاری آمده، بدن را ساخته و در آن زندگی می کند، یکدفعه این بدن می میرد، و از آن در می رود. هشیاری، خداییت، بیرون می رود. آن چیزی که اسانس شماست، نمی میرد و زاییده نمی شود و سوختنی نیست.

در حال صحبت کردن با او هستیم: هی!، چه گریزی چندین؟

او خاصیت خدا را دارد، می فهمد، می شنود، شما می شنوید، او می شنود، از جنس آگاهی ست، از جنس خواب نیست، الان به خواب رفته! خوابیده و واقعا خواب می بیند.

خواب من ذهنی هم کابوس است. همه ما که در خواب من ذهنی و در خواب تجربیات این دنیا هستیم، مثل این است که خواب بد می بینیم. برای اینکه:

رنجش داریم، کینه داریم، خشم داریم، ناراضی هستیم، برای اینکه به ثمر برسیم، به آینده می رویم، از یک گذشته ناراضی می آییم، کارها بر وفق مراد من ذهنی در نیامده، قضاوت ها داشتیم، تقصیر ها داشتیم که به زندگی نرسیدیم، زندگی خراب شد، ... این وضعیت ماست!.

ما با نارضایتی از وضعیت های گذشته، یک من، بر اساس آنها درست کردیم و می رویم تا در آینده از اتفاقات زندگی بخواهد و در آنجاها به ثمر برسد. این کلاً توهم است! چنین چیزی وجود ندارد.



هی!، بیدار شو!.. هی!، چه گریزی چندین؟ چقدر می خواهی اینکار را بکنی!، مگر متوجه نمی شوی که ... حالا، پایین می گوید:

به رمز مگو، من نمی فهمم!.. (مولانا می فهمد. انسان نمی فهمد!).

چرا اشتباه ما را صریح نشان ما نمی دهی که پایمان کجا می لغزد؟. (البته خودش توضیح می دهد).

رمز چیست؟

خشم رمز است، ما خشمگین می شویم. شما می دانید چرا خشمگین می شوید؟

ترس رمز است، رنجش رمز است، کینه رمز است، اینکه ما بیست سال با من ذهنی، برای بچه مان زحمت می کشیم و بعد از بیست سال می بینیم اشتباه کرده ایم، برای اینکه با من ذهنی، با انرژی بد من ذهنی بچه بزرگ کرده ایم و الآن آن رابطه ای که باید داشته باشیم نداریم و رابطه عشقی نیست، رمز است، چرا اینطور شده؟ مگر شما کار نکرده و زحمت نکشیده اید؟!.. " البته که زحمت کشیده اید "

هر دردی، هر بدبختی هر گرفتاری که برای ما پیش می آید، نتیجه فکر و عمل من ذهنی ست. یعنی از پایگاه من ذهنی، فکر و عمل کرده ایم که آن درد بوجود آمده. نتیجه فکر و عمل ماست. من ذهنی قبول ندارد!.

من ذهنی ابزاری بنام ملامت و حس عدم مسئولیت دارد و می گوید: ,, او ... کرده، پدر و مادرم کردند، رئیس ام کرده، جامعه کرده، دولت کرده، ... ,, ملامت کردن و مسئولیت پذیرفتن را بلد است!.

" آیا این درست است؟! "

پس، شما، زیر نورافکن، خوب به خودتان نگاه می کنید، ببینید که شما؟ از این لحظه که زندگی ست، چگونه می گریزید؟ البته، همه این مطالبی را که الآن گفتم، سبب گریختن می شود، مثلاً " اگر کسی بترسد، از این لحظه می گریزد!.

اصلاً " ترس، مکانیسم گریز است.

خشم، مکانیسم گریز است.

کسی که این لحظه از جنس زندگی ست، خشم ندارد، ترس ندارد، رنجش ندارد، کینه ندارد، ملامت ندارد، از فرم ها توقع ندارد. برای اینکه انسان ها فرم اند، توقع ندارد. این لحظه، زندگی از بی نهایی او می جوشد و بالا می آید.

اما همین ترس و خشم و رنجش و کینه و ... که گفتم، محصول هم هویت شدگی ست. شما باید پیدا کنید.

می شناسید که پای تان کجا می لغزد؟.

چون این حالت ها، بعد از اینکه به ذهن می رویم ایجاد می شود. وقتی با چیزی هم هویت می شویم و آن چیز مورد تهدید قرار بگیرد، می ترسیم. چون قسمتی از وجودمان شده. اینها همه توهم است.

کلاً " ترس، توهم است. ترس دو نوع است، مثلاً:

کسی وسط خیابان است و کامیونی می رسد، این شخص می ترسد و کنار می رود. این ترس واقعی و منطقی ست.

ولی وقتی، ,, شب من خواب نمی برد برای اینکه می ترسم قیمت خانه ام پایین بیاید ,, این ترس درست نیست. مگر من با خانه ام، هم هویت ام؟!، پایین بیاید!.. چه کنم که پایین می آید، زندگی ام که از بین نمی رود.

اگر ممکن است کسی مرا ترک کند، ترک کند!.

فلان پول بدستم نیاید، بدست نیاید!.. ولی چون با آن هم هویت ام، همان ساختار مال من، برای من، کار می کند!.



آن ساختار، بعداً، به **خواستن** تبدیل می شود.

پس من ذهنی به **خواستن** زنده ست. (اینها را بارها گفته ایم، تکرار آن فایده دارد).

پس هر موقع من ذهنی به **خواستن**، می افتد، ما از این لحظه می گریزیم!

ولی شاید، مادر مغلطه، بزرگترین مغلطه، بزرگترین جایی که پای ما می لغزد و به ذهن می افتیم، همین اشتباه گرفتن

فضای این لحظه، با **فرم این لحظه** ست!

یعنی، ما **فرم این لحظه**، وضعیت این لحظه را بجای این لحظه که زندگی ست می گیریم و این هم به این علت است که من

ذهنی فقط هشیاری جسمی دارد و با وضعیت این لحظه، شروع به ستیزه می کند، چون فقط آن را می بیند در حالیکه

وضعیت این لحظه را که ذهن می بیند، کلاه و قیافه این لحظه ست!

این **لحظه زندگی** ست، خداست. شما با قیافه این لحظه که می ستیزید، جنگ می کنید، با خدا ستیزه می کنید، با خودتان

ستیزه می کنید و علاوه بر آن، این لحظه را از دست می دهید و پلکانی برای رسیدن به فرمی در آینده می کنید، برای اینکه

از جنس جسم هستید.

ممکن است بگویید: "، من این جسمیت را چگونه از بین ببرم؟"،

"بله". مسئله همین است!

مسئله ما، این است که ما این جسم را می سازیم، همینکه با سرعت زیاد فکر می کنیم، از این فکر به آن فکر، این جسم

ساخته می شود. دانستن همین چیزهایی که ما الآن مطرح می کنیم، سرعت من سازی، من ذهنی سازی را پایین می آورد.

یعنی سرعت اتومبیل من ذهنی را از سرعت هفتاد کیلومتر به سی کیلومتر می رساند.

کم کم فضا باز می شود. فضا تماماً "بلعیده شده". یعنی ما بی نهایت فضا داری در این لحظه هستیم + فرم این لحظه.

فرم لحظه شامل، بدن ماست، وضعیت روابط مان است، فکرهای ماست.

فضای لایتناهی کوچک شده، بسته شده، صفر شده (برای بعضی از ما)، تبدیل به اتومبیل من ذهنی، فقط هشیاری جسمی

داریم.

بتدریج که سرعت اتومبیل ذهن پایین بیاید و ما **نخواهیم** تند تند من ذهنی را درست و قوی کنیم و با اینکار، با این لحظه

ستیزه کنیم، یا این لحظه را مانع بدانیم، فضا باز می شود.

من ذهنی هشیاری جسمی ست، وضعیت این لحظه هم طوری ست که بنظر می آید اگر الآن این چیزی که هست نبود، من به

آن چیزی می رسیدیم!، و در آن چیز، زندگی هست! اصلاً "فکر نمی کنم که در آنجا زندگی نیست!"

می گویم: "این ... نمی گذارد، من به آن ... برسم!، پس این ... مانع است.

اگر وضعیت این لحظه طوری باشد که فکر کنم، حتی این نمی گذارد، من به آن برسم، با این لحظه، یعنی با زندگی،

دشمن می شوم.

زندگی می گوید: "تو می خواهی با من دشمن شوی؟!، من هم دشمن تو می شوم".

زندگی، خدا، به ما چه می گوید:

"ای انسان، من ماده خامی هستم، تو هر چه می خواهی، با من درست کن".

اگر می خواهی، به زندگی با کیفیت تبدیل شوم، در ذرات وجودت مرتعش شوم، تو را سلامت کنم؟ یا نه!



تو دشمن من هستی، به درد تبدیل می شوم و بدن ات را خراب و مچاله می کنم، از بین می برم. کدامیک را می خواهی؟
حالا، در غزل می گوید:

رمز مگو پیدا گو، تو این کارها را می کنی و ما نمی فهمیم جریان چیست؟ یکدفعه می بینیم که درمان آمده!

امروز در قصه ای از مولانا، برایتان خواهم گفت، که این فضا را فضای **حَلّ و عَقْد** اسم می گذارد.

درست مثل اینکه یک فضای آب جوش هست و مقداری یخ در آن.

یعنی ما با دردها و با هم هویت شدگی هایمان (با هر چه که هم هویت شده ایم)، بصورت **یخی** در آب جوش هستیم که، آب جوش می خواهد تکه های یخ را ذوب کند.

اصلاً "کل غزل می گوید: ای همه خویت خونین.

به خدا می گوید: ای همه خویت خونین، چرا خوی اش خونین است؟

برای اینکه می خواهد این **یخ** را آب کند.

شما یک سری درد، یک سری باورها را مثل **یخ** سفت، محکم گرفته اید، تا آنها را آب نکند، نمی تواند شما را از آنجا بیرون بکشد. از هر طرف، آب جوش، به یخ حمله می کند. شما هم درد می کشید!

نمی دانید که زندگی می خواهد **یخ** شما را آب کند، شما مقاومت می کنید! چگونه مقاومت می کنید؟ هی چه گریزی چندین؟
با فرار به ذهن و به این جهان.

یک آگاهی این است که: در فرم های ذهنی، زندگی نیست، "ندو به ذهن". خبری نیست!

از طریق ذهن انت به این دنیا فرار نکن. در این دنیا دنبال چه؟ می گردی!

البته که در این دنیا، چیزهای با ارزشی برای استفاده وجود دارد، ولی در آنها زندگی نیست.

"آنها را داشته باش ولی از آنها زندگی نخواه. از ریشه در نیا که فرار کنی در آنها!، چون اگر زندگی را در آنها جستجو کنی، گم می شوی!"!

همین اتفاق افتاده!، اتصال بودن به فکر کردن و انجام دادن قطع می شود!

شما همینکه در این لحظه ساکن شوید و "یک نفسی اینجا بنشین" در این تسلسل فکر، یعنی پریدن از این فکر به آن

فکر، از این فکر به آن فکر، از این فکر به آن فکر، شکاف ایجاد می کنی. (با سرعت هفتاد کیلومتر! اصلاً نمی فهمی که از

این فکر به آن فکر می پری!، پس روی این لحظه پوشیده ست و پوشاند هم کفر است، یعنی ما همه اش با ماده سرو کار داریم، با خدا کاری نداریم، آگاه از او نیستیم، برای اینکه از چیز بیگیری آگاه هستیم و آن چیز مهم تر از هشیاری در این لحظه ست).

در این لحظه، مهمترین چیز برای ما کیفیت هشیاری ماست.

وقتی کیفیت هشیاری ما از جنس حضور است، خدا در این لحظه در ما زنده شده و به این ترتیب، ما در این لحظه زنده

هستیم و ارتباط یا اتصال بین بودن که در این لحظه ست، و شدن، یا فکر کردن، یا خلق کردن یا انجام دادن، برقرار است.

یعنی از اینجا برکت به فکر و به عمل من می ریزد و آن را باردار می کند. یا نه، هشیاری از جنس من ذهنی ست و انرژی

بد می ریزد، برکت زندگی نمی ریزد. کدامیک است؟



اتصال من بعنوان هشیاری، به فکر، به عمل ام، موقعی برقرار می شود که تمرکز من این لحظه، روی کاری باشد که در حال انجام آن هستم. یعنی در این لحظه باشم، اگر نباشم، یعنی این اتصال قطع است و اگر اتصال **بودن**، یعنی خدا، به شدن، به فکر کردن، به انجام دادن برقرار نباشد، کارمان زار است.

اگر اتصال **بودن** به شدن، برقرار شد، یعنی شما به این لحظه آمدید. شما تماشاگر می شوید. قضاوت نمی کنید. تا زمانی که از این لحظه فرار می کنید، اتصالی برقرار نیست و در این لحظه شما "مسئولیت کیفیت هشیاری ات را بعهده نمی گیری".
فُرَم شما در بیرون، وضعیت شما در بیرون، بستگی به این دارد که آیا در این لحظه **زنده** اید که این برکت به آن بریزد؟ یا نه؟ اگر بوسیله انرژی من ذهنی آن وضعیت ها را درست می کنید، در آن درد و گرفتاری خواهد بود. مسئله خواهد بود. این همان فرعون است. همین من ذهنی ست، که می خواهد اتصال را قطع کند و در این جهان به فعالیت بپردازد و این قانون خدا نیست، قانون زندگی نیست.

قانون زندگی این است که ما با **اندکی** از جهان مادی از طریق ذهن مان هم هویت شویم، بعد اجازه بدهیم زندگی ما را از آنجا بیرون بکشند و روی خود قائم کند و از طریق ما انرژی اش را به فکر و عمل و وضعیت های ما بریزد.
شما اجازه دهید این اتصال برقرار شود و تماشاگر باشید و قضاوت نکنید: „حالا الآن چگونه ست، خوب است یا بد است؟ جریان شدید است یا ضعیف است؟“

چون دست شما نیست، برای همین است که به زندگی می گوید: **هی چه گریزی چندین؟** تو هستی که می گذری.
با من ذهنی، من اینجا هیچکاره ام!.

اگر شما بدانید که **من ذهنی شما هیچکاره ست**، اینقدر نگران نمی شوید که چه می شود؟، چه نمی شود؟، برای اینکه (در پایین هم می گوید) مالک یوم الدین، **یوم الدین**، از نظر شما، روز جزا، یا روز قیامت، برای انسان، **این لحظه ست**.
یک قیامت بزرگ داریم، که همه چیز در جهان به خدا **زنده** می شود، تا آنموقع خیلی طول دارد، ولی برای انسان، قیامت اش این لحظه ست. **این لحظه قیامت است**.

الآن از مثنوی برایتان مطلب خواهم خواند که شما متوجه شوید که این لحظه و فضای **حَلّ** کننده این **لحظه قیامت** است و شما قیامت هستید.

وقتی قیامت شوید، برکت به فکر و به عمل و به وضعیت های زندگی تان می ریزد و اگر شما، پادشاه روز جزا، صاحب روز جزا، بدانید و خوب بفهمید که، **این لحظه، اتفاقی که می افتد، بعد از افتادن آن، شما آگاه می شوید و اتفاق این لحظه را ما نمی توانیم تنظیم و کنترل کنیم**، نگرانی تان از بین می رود: „، برای چه؟ نگران بشوم“.

اگر صاحب اتفاق این لحظه خداست و من هیچکاره ام، پس چرا نگران شوم؟، می دانم که **نگرانی**، این اتصال **بودن** و شدن، یعنی **خدا**، زندگی را، از فکر و عمل مان، منفصل و جدا می کند.

چرا نگران شوم؟، اتفاقاً "نگرانی و ترس و رنجش و تمام ابزارهایی که ذهن برای ایجاد هیجان منفی دارد، سبب می شود که من بیشتر به ذهن فرار کنم. حالا، به شما می گوید:

صبر تو کو ای صابر؟! صابر را هفته گذشته تعریف کردیم.

یعنی به شما و زندگی، شما به خودتان و زندگی می گوید: **یک لحظه من در اینجا مستقر شوم**، این، **دمیدن خداست**. (پایین می گوید).



یعنی اگر شما بین تحریک و پاسخ، که ذهن با آن کار می کند، فاصله بیندازید، از این وسط زندگی بیرون بیاید، هشیاری بیرون بیاید و شما یک لحظه فکر یا حس کنید که از جنس زندگی هستید و زندگی بی نهایت بودن و روشنائی اش را به شما نشان دهد، متوجه می شوید که:

، ای بابا، من با توهم سرو کار دارم!، من، من ذهنی نیستم!، و این از صبر می آید،،

در مورد صبر، هفته گذشته هم گفتیم، تکرار می کنم:

صبر، پذیرش اتفاق این لحظه ست، قبل از قضاوت. (تعریف تسلیم هم هست). در حالیکه ذهن با سرعت هفتاد کیلومتر می خواهد مرا به چیزی در جهان بکشد:

، برو از آنجا خودت را جستجو کن، زندگی را جستجو کن ،، من نمی روم، و اینکار سخت است.

برای اینکه با یک نیرویی، با یک جاذبه ای، من به چیزهای این جهان کشیده می شوم که بروم از آنها خودم را که از جنس خدائیت هستم، جستجو کنم! یا زندگی را جستجو کنم!

هویت ام را جستجو کنم، یعنی بروم از آن چیز بپرسم: ،، من کی هستم؟ ،،

ما چرا از این موضوع بیدار نمی شویم، این خواب است، به شما می گوید:

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین، ای باشنده ای که از صبر و از تمکین درست شده ای!

حالا، تمکین: **به آن طرف نگاه کنید**، یعنی به خدا نگاه کنید، قادر کننده ست و فساداری ست. همه اش صبر است. فساداری ست. فضاگشایی ست. همه چیز، از جمله شما را در بر و در آغوش گرفته و شما را قادر می کند.

ولی بیاییم به شما، شما هم، از جنس صبر هستید، **صبر** یعنی اینکه:

" این لحظه، زنده شده ای به زندگی، و نمی خواهی این حالت را از دست بدهی "

" یک لحظه اینجا نشستی "

در این لحظه، از جنس زندگی شده اید. پس بنابراین من ذهنی شما را به سمت چیزی می کشد و می گوید:

،، **این زنده شدن به زندگی را رها کن، این توهم است، خواب است، بیا، من چیزی را در آینده به تو نشان می دهم که زندگی در آن است!** ،،

شما می گوئید: " نه "

این صبر است. مستلزم هشیاری کامل است.

" صبر آن نیست که چشم هایت را ببندی و همینطوری بگویی: من صبر دارم. نه. **تیز**، در این لحظه ایستاده ای و به جهان نگاه می کنی و متوجه می شوی عده ای در اطراف ات هستند، تو را تحریک می کنند که عصبانی کنند، واکنش نشان بدهی!، واکنش نشان بدهی، از این لحظه رفته ای!، گریخته ای! و شما نمی روید.

نه تنها عده ای می خواهند شما را به هیجان و واکنش وادارند، یک سری وضعیت ها هم در بیرون اتفاق می افتند که می خواهند شما را به وضعیت ها بکشند و شما را با وضعیت ها هم هویت کنند. شما نمی روید.

" چرا نمی روید؟ "

می خواهید که این انرژی از شما عبور کند و می دانید که درست کننده و **اصلاح کننده**، این انرژی ست که، از آنطرف می آید، نه آن چیزی که در اثر نگرانی و خشم و ترس، الآن از من می خواهد تولید شود!



این را می دانید. اگر نمی دانید، باید بدانید:

این انرژی که بخواهد از من ذهنی، در اثر ترس و نگرانی و رنجش و واکنش های منفی و هیجانات منفی به اصطلاح بالا بیاید و بر اساس آن حرف زده و عمل شود، جز خرابکاری، هیچ کاری نمی تواند انجام دهد. پس شما اگر وضعیت هایتان در اثر چنین اقداماتی بد شده، باید اجازه بدهید که از آنطرف برکت بیاید، با صبر و تمکین. تمکین در مورد شما، اطاعت است. صبر و تمکین سخت است.

صبر سخت است، برای اینکه در بیرون، یک سری اقلام هستند که می خواهند، مرا از این حالت در بیاورند. در مورد تمکین هم که من ذهنی، اصلاً نمی تواند تمکین کند.

من ذهنی می گوید: „چه تمکینی!، هر چه من می گویم درست است „، ولی در حالت صبر، شما می گوئید: ولو اینکه من ذهنی با هیجاناتش می گوید: „این درست است „، من نمی روم، اینکار را نمی کنم، الآن دیگر می فهمم „. (در حال بیدار شدن هستیم).

چند بیت از مثنوی سریع برایتان می خوانم. این مثنوی به ما کمک خواهد که هم از مثنوی یاد بگیریم و هم از غزل. هر بیتی که ما می خوانیم، شما به خودتان برمی گردید، می گوئید: „من با این بیت، چه تغییری در خودم ایجاد کرده ام؟“.

اگر هیچ تغییری در شما بوجود نیامده، پس بیت را درست نخوانده اید! دوباره یاد آوری می کنم: تکرار کلید است. در این برنامه که بر اساس همین ابیات درست شده، مخصوصاً در ابیات غزل مولانا یا قصه مثنوی، یک انرژی، یک معنایی وجود دارد که اگر آنها را زیاد بخوانید، در درون تان زنده می شود.

اگر فقط یکبار بخوانید و بخواهید سطحی معنی ادبی کنید:

„این بیت، این ... معنی را می دهد، این بیت، این ... معنی را می دهد، به بیت بعدی برویم، به بیت بعدی برویم ...“ و بخواهید سطحی، معنی ادبی کنید، بدر نمی خورد!

پس شما از خودتان می پرسید:

„بیت اول، چه اثری روی من گذاشت؟، آیا هی!، را شنیدم؟، بیدار شدم؟، با من صحبت می کند؟، آیا شنیدم که من از جنس هشیاری هستم، خدائیت هستم و در این لحظه باید مستقر باشم و آرامش داشته باشم؟، آیا از این لحظه، می گریزم؟، آیا مکانیسم های گریزم را می بینم؟، آیا متوجه می شوم تجربیاتی که در بیرون هستند، مثل یک خواب اند و مرا محصور کرده و مرتب دنبال تجربه هستم و از تجربه ها زندگی می خواهم!، در حالیکه خودم از جنس زندگی هستم؟، آیا الآن، من در خودم می بینم که از جنس فساداری هستم؟، از جنس فضای خالی هستم؟، هشیاری هستم که جسم ام را در آغوش گرفته ام؟، آیا همانطور که آن فساداری با زندگی، خدا یکی ست، من هم با آن حس وحدت می کنم؟، اگر نه، اشکالی دارم!.

آیا یک نفس در این لحظه و در اینجا نشسته ام؟. همیشه اینجا و این لحظه با هم می آیند.

آیا من اینجا و این لحظه را بصورت فرم و زمان روانشناختی، ذهن می بینم؟، یا نه، حقیقتاً در این لحظه زنده ام. اگر نیستم، هنوز این معنا در من زنده نشده!

آیا واقعاً صبر را می شناسم؟، آیا من تمکین می کنم؟ علائم تمکین و اطاعت من از زندگی، در حال صبر، چه هست؟،



" آقا، خانم، بنویس "

صبر تو کو ای صابر را به شما می گوید!.. به من می گوید!
ولی آیا من این پیام را می شنوم؟، " بله " یا باید بنویسیم.

*

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۴

عکس خود در صورت من دیده‌ای

در قتال خویش بر جوشیده‌ای

برای اینکه وقت نداریم، من از اینجا شروع می کنم و فقط ارتباطش را به شما می گویم. قصه های مولانا ماشاءالله، طولانی ست و اتفاقاً این مطالب را قبلاً خوانده ام، فقط به آن ابیاتی که به ما کمک می کند، اشاره می کنم.
می گوید:

ما عکس مان را در صورت یکی می بینیم.

شما اگر به یکی نگاه می کنید و نقص ها را می بینید، بدانید که آن نقص ها در شما هست!، خودتان را می بینید. اگر شما این را قبول کنید، از حالت قربانی بودن در می آید. نمی گوید:
من بی ایراد هستم، این آدم ناقص است، آن آدم ناقص است، ... برای اینکه وقتی به این آدم ها نگاه می کنم، نقص های شان را می بینم.

در این لحظه شما، به زندگی، مستقر شوید، مثل آن اشعه ای که از درون انسان ها رد می شود، رد می شوید و زندگی و زیبایی را در او می بینید.

" وقتی نقص را می بینی، بدان که آن نقص در تو هست "

پس بر نمی گردی بگویی: ,,تو ناقصی ,,.

بنابراین، در ادیت کردن و در (اینجا می گوید در قتال) کشتن او بالا نمی پری!.. چرا؟

برای اینکه، تو فکر نمی کنی که قربانی نقص های او هستی. چون می گویی:

،، این آدم آینه ست. من در او نقص می بینم. نقص هایی که در او می بینم، نقص های مرا نشان می دهد ،،.

اگر شما نمی توانید این موضوع را فعلاً با ذهن تان قبول کنید، همینطوری قبول کنید. (البته اینکار درست است ولی فهمیدن آن سخت است). برای اینکه، من ذهنی، حس نقص می کند و به هر کسی که نگاه می کند، نقص ها را می بیند و این نقص ها را دیدن، سبب می شود که زندگی را در او نبیند.

چون ما می خواهیم نقص ببینیم.

" نقص های کی را می بیند؟، نقص های خودش را "

و در نتیجه برای از بین بردن آن، یا لطمه زدن به آن، یا تغییر آن، می جوشیم، و یا با ملامت کردن: ,,تو ناقصی ,,، خودمان را قربانی ماجرا می کنیم:

,,حیف من، که با تو زندگی می کنم، تو پُر از نقصی و من یک نقص هم ندارم ,,.



پس ما، چون من ذهنی داریم، عکسِ خودمان، نقص هایِ خودمان را در او می بینیم.

آیا ما از جنسِ نقص ها هستیم؟ " نه ".

آیا ما می ترسیم نقص هایمان را ببینیم؟ " بله " . تحمل اش را نداریم.

آیا من ذهنی زیر بار دیدنِ نقص های خود می رود؟ " نه " . زیر بار نمی رود. می ترسد.

آیا ما بعنوان منِ ذهنی، حاضریم حتی منِ ذهنی خودمان را بشناسیم؟ " نه " . می ترسیم چیزهایِ بدی آنجا پیدا کنیم. می

گوییم: ,, حالا، بالاخره، یک طوری هست دیگر ,,.

می روم نگاه می کنم، می بینم: عیب و ایراد دارم!.

ولی می دانیم که ما از جنسِ زندگی هستیم، ما از جنسِ نقص هایِ منِ ذهنی نیستیم. نقص هایِ منِ ذهنی، عموماً " ساختگی

هستند. ساخته خود همین منِ ذهنی هستند و عموماً " ریشه اینها در این است که ما به زندگی وصل نیستیم و حس نقص می

کنیم. حس نقص، یک مکانیسمی ست که ما هیچ موقع، شاد نخواهیم بود.

بالاخره باید از خودمان بپرسیم که چرا شاد نیستیم، همین آگاهی ما را از ذهن می زایاند.

همچو آن شیری که در چه شد فرو

عکس خود را خصم خود پنداشت او

به داستان شیر و نجیران اشاره می کند. می گوید:

شیری، خرگوش را بغل گرفته (یعنی با خرگوش هم هویت است)، در چاه نگاه می کند. خرگوش، شیر را فریب داده بود.

شیر ما هستیم، خرگوش هم چیزهایی ست که با آنها هم هویت هستیم و در آغوش گرفته ایم.

شیر به چاه نگاه کرد، خودش را با یک خرگوش دید!.. فکر کرد که آن خرگوش خودش است که آن شیر، گرفته.

چون خرگوشی که بغل کرده بود، گفت:

دو تا خرگوش بود، یکی از آن دو را شیری گرفت و الآن در این چاه است (سرش کلاه گذاشت).

شیر هم مثل ما بود، نمی دانست که عکسِ خودش را می بیند!.

خرگوش گفت: من می ترسم، مرا زمین بگذار و خودت نگاه کن.

شیر به چاه هجوم برد تا آن شیری که خرگوشش را دزدیده بود، بکشد.

مولانا می گوید: تو به مردم هجوم نیاور تا آنها را ادیت کنی، یا عوض کنی، یا به سرشان بزنی، تو نقص خودت را در آنها

می بینی!.

آیا این بیت در شما اثر می کند؟ باید از خودتان بپرسید.

نفی، ضدّ هست باشد بی شکی

تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی

مولانا می گوید: الآن که ما با سرعتِ هفتاد کیلومتر ذهن مان می چرخد و مقدار حرکت داریم، از جنسِ منِ ذهنی هستیم،

وسط خواب هستیم و مجذوب این تجربه ها شده ایم، وسط این خواب و افسون این تجربه ها باید بیدار شویم، چکار باید

بکنیم؟

می گوید: نفی کن. نفی چه؟، مثلاً " (در بیت غزل، نفی زمان داشتیم، گفت: چند گریزی؟)، چقدر می گریزی؟



در آنجا، نفی زمان هست. گفت: چقدر می گریزی؟!.

وقتی می گریزیم، ما به زمان، به گذشته و به آینده می گریزیم. یا به فرم.

" نفی کنیم "

یک راه نفی این است که می گوئیم: "، من از جنس این ... نیستم.

یا تمام حواس ات، به این لحظه بپیاید. اگر شما در این لحظه، به فرم این لحظه، بله بگوئید، یعنی، فرم این لحظه را، در این

لحظه، کاملاً" بپذیرید، زمان را نفی کرده اید.

نفی شما را بی شک، از جنس زندگی می کند.

مولانا می گوید: " نفی، ضد هست، است ". هست، همین حس وجود در ذهن است.

شما وقتی زمان را نفی (انکار)، می کنید، وقتی به این لحظه می آید، گذشته و آینده را نفی می کنید، می گوئید:

،، من به گذشته و آینده نمی روم ،،.

یا الآن آگاه شده ای که: زندگی در فرم، در اتفاقات، نیست. اتفاقات را نفی می کنی و می گویی:

،، من از اتفاقات، خودم را نمی خواهم ،،. از اتفاقات، زندگی نمی خواهم، نمی خواهم خودم را در اتفاقات جستجو کنم. این

نفی است.

اگر یکی شما را به واکنش نشان دادن، تحریک می کند، شما واکنش نشان نمی دهید، می دانید که واکنش نشان دادن نفی

نیست. واکنش نشان ندادن، نفی است.

می گوئید: "، من از جنس تو نیستم ،،.

کسی حرفی زده و می خواهد شما را عصبانی کند و می خواهد آن هست را بالا بیاورد، شما هست را نفی کنید. البته، خدا

ضد ندارد. مولانا می گوید: اگر نفی کنی، نمی گوید که خدا ضد دارد.

فرض کنید نور بیرنگ، مادر همه رنگ هاست. نور بیرنگ، مادر است، ضد آنها نیست. ضد قرمز نیست.

ما آبی را بوسیله قرمز می توانیم بشناسیم. یعنی می گوئیم:

قرمز و آبی، با هم متفاوت اند. بنابراین، داد می زنند، یکی می گوید: من قرمز. یکی می گوید من آبی ام. آن یکی می گوید:

من زردم.

ما از ضد، به ضد می رسیم. یعنی، می خواهد بگوید که: فضای در بر گیرنده هستی، که ما الآن شده ایم هستی، اگر آن را

نفی کنیم، می شویم فضای در بر گیرنده آن، یک لحظه و این یک لحظه، به ما آگهی می دهد.

این زمان جز نفی ضد، اعلام نیست

اندرین نشأت دمی بی دام نیست

این لحظه، این زمان، غیر از راه نفی، هیچ راه دیگری نداریم.

اگر بگوئید مکان، باید بگوئید: "، این جسم نیستم ،،.

اگر بگوئید زمان، باید بگوئید: "، من به گذشته و آینده نمی روم برای اینکه از جنس این لحظه ام ،،.

ما به این لحظه می آییم برای اینکه از جنس بی نهایت و ابدیت شویم و می دانیم که حالت مصنوعی ذهنی شده ابدیت،



گذشته و آینده ست و حالتِ ذهنی شده بی نهایتِ این لحظه، همین جسم های کوچولوست، مکان است و این لحظه جز اینکه ما زمانِ روانشناختی، یعنی گذشته و آینده و مکان را که جسم ماست، وضعیت هاست، را نفی کنیم، هیچ راه دیگری نداریم. هیچ راه آگهی نداریم. یعنی زندگی نمی تواند خودش را به ما نشان دهد. و در این نشأت، یعنی اینکه ما به ذهن بباییم، هر لحظه، به دام هم هویت شدگی می افتیم. (در پایین خواهیم داشت و حتما" هم برایتان می خوانم).

ما بصورتِ هشیاری، این لحظه، به درون صندوق می رویم. بقول شرقی ها، incarnation. ما هشیاری هستیم، فکر می آید و به درون آن می رویم و جسم بالا می آید. **فاصله دو صندوق، زندگی ست.**

از یک صندوق درآمده، فوری به درون صندوقی دیگر می رویم و از آنجا درآمده، به صندوق دیگر، ... مولانا می گوید:

فاصله بین دو صندوق، نو نو مسکر است، یعنی شراب ایزدی ست. نو نو. برکت است، عشق است.

حالا، من بعنوان هشیاری می آیم، دام بعدی، آنجاست. دام بعدی، میل شدید من، به رفتن در صندوق است. چرا؟ عادت کرده ام از صندوق که فرم است، خودم را جستجو کنم. یک لحظه، اگر بیدار شویم که در صندوق خیری نیست، "به صندوق نمی روم. در فاصله بین دو فکر می مانم".

چون من بصورت فکر بلند می شوم، دوباره بصورت فکر بلند می شوم، فاصله این دو فکر، همان **لحظه** ست، اگر آگاه شویم! ولی ذهن، فوراً این فاصله را می بندد! چون ما با سرعت هفتاد کیلومتر، ذهن را می چرخانیم. ما اینقدر عجله داریم، این فکر تمام نشده به فکر بعدی می رویم. آن یکی تمام نشده، فکر بعدی ... !.

برای اینکه فکرها، فرم ها را نشان می دهند، **نجات ما در فرم و وضعیت هاست!** وضعیت ها در آینده اند.

پس ما در زمان افتاده ایم!.

شما اگر آگاه باشید، این وضعیت و حالتِ بیمارگونه بشر را **بشناسید و نفی کنید**، بتدریج می بینید که من ذهنی کوچک می شود.

بی حجابت باید آن ای دُو لُباب

مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

دُو لُباب، یعنی صاحبِ خرد. یعنی شما.

اگر آن، یعنی خدا، زندگی، بدون **حجاب منِ ذهنی** می خواهد تو باشد، اگر می خواهی خدا در تو کار کند، تو به او زنده شوی، در اینصورت مرگ را انتخاب کن و آن حجاب را بَر.

حجاب، همان است که از این صندوق بیرون می آیم، به درون صندوقی دیگر می رویم، این یک صفحه ای می شود که **فاصله بین دو صندوق** را کاملاً می پوشاند. بودیست ها به آن incarnation می گویند.

ما هر لحظه، incarnation می کنیم. هر لحظه بعنوان هشیاری روی فرم می رویم و از آنجا می آیم و روی فرمی دیگر و آن را زنده می کنیم و دوباره و باز همینکار را می کنیم. به امید اینکه، جایی بفهمیم که اینکار درست نیست و در بیت اول هم می گوید:

هی چه گریزی چندین؟ چقدر می خواهی اینکار را کنی؟! یک نفس اینجا بنشین. آهان ... یک نفس یعنی فاصله دو تا

صندوق. اینجا بایست، نرو! همه اش می روی توی جعبه!!!

تو بیا بمیر به این منِ ذهنی و آن حجاب را بَر. (واضح است).



نه چنان مرگی که در گوری روی

مرگ تبدیلی که در نوری روی

من آن مرگی را نمی گویم که نسبت به تن بمیری و زیر خاک بروی، نه!، بلکه، تبدیلِ هشیاری.

منِ ذهنی که همه اش با وضعیت ها و با فُرم ها و با جسم ها کار دارد و تو خودت را در آنها جستجو می کنی، این هشیاری، تبدیل به نور شود، به هشیاری حضور. مرگ تبدیلی که در نوری روی!.

یعنی این هشیاری کِدر را رها کنی و به هشیاری حضور زنده شوی و این دوباره زاده شدن از ذهن است. (واضح است، الآن صحبتِ مرگ، نسبت به منِ ذهنی ست).

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد

رومی شد، صَبَغَتِ زنگی سِئرد

مثال می زند:

در بچه گی ما اسباب بازی داریم، به اسباب بازی هایمان چسبیده ایم. فکرهای بچه گانه داریم. وقتی بالغ شویم (البته اگر بشویم)، حرف های خردمندانه می زنیم. نه اینکه اسباب بازی کودکِ کوچولو به اسباب بازی های بزرگتر مثل اتومبیل و مقام و ... تبدیل شود، دوباره همان ساختارِ مالِ من، هم هویت شدگی، در سنین بزرگتری هم تکرار شود!.

مرد بالغ شود، آن بچه گی می میرد و بنابراین، رومی (سفید پوست)، زنگی (سیاه پوست)، از این کِدری منِ ذهنی از بین رفت و صَبَغَتِ زنگی (رنگ سیاهی)، سِئرد، از بین رفت.

پس بلوغ را فهمیدیم چیست. بلوغ همین تولد ثانویه ست. (پایین هم می گوید) تا زمانی که ما در منِ ذهنی هستیم و از این لحظه فرار می کنیم و در این لحظه مستقر نشده ایم و در این لحظه ریشه نداریم، به راحتی می شود ما را به زمان و به واکنش بُرد، ما هنوز بالغ نشده ایم!.

خاک زَر شد، هیأتِ خاکی نماند

غم فرح شد، خار غمناکی نماند

اگر خاک زَر شود، دیگر خاکی نمی ماند. اگر منِ ذهنی، تبدیل به هشیاری حضور شود، دیگر آن منیت و آن رنجش ها و آن دردها و آن ملامت کردن ها و ... ، یعنی، تمام ابزارهای منِ ذهنی می افتد. خاصیت های خاک دیگر نمی ماند. واقعا" در منِ ذهنی، ما همیشه غمی حمل می کنیم. منِ ذهنی، کارش ستیزه با این لحظه ست. گفتیم، این لحظه، زندگی ست. یک ناشادی، یک ناخوشی ثابتی ما با خودمان حمل می کنیم.

نمی شود یکی منِ ذهنی داشته باشد ولی مریضِ روحی نباشد. غم نداشته باشد! ولی غم تبدیل به شادی می شود و دیگر آن خارِ غمناکی نمی ماند.

غمناکی هم یک خار است. کسی که از جنس درد و غمناکی ست، می خواهد همه را غمناک کند. طبق قانون جذب. به سویی آدم های غمناک جذب می شود و جنس اش چون غم است، می خواهد همه را غمناک کند و این خار است.

مصطفی زین گفت کایِ آسار جو

مرده را خواهی که بینی زنده تو؟



حضرت رسول فرمود: ای اسرار جو، پس معلوم می شود که خاصیت ما انسان ها، اسرار جویی ست و نه فرم جویی، نه وضعیت جویی!.

در این لحظه ما یک (پایین، مولانا، فضای حل و عقد را تعریف می کند)، فضای حل کننده هستیم که وسط یک وضعیت است که جسم ما هم جزو آن است، فکرهای ما هم جزو آن است، اسراری در آن نیست.

علی الاصول، ذاتاً " جستجو کننده خاصیت اصلی مان که خدایت است، هستیم نه اینکه ببینیم بیرون چه خبر است و آنجا خودمان را جستجو کنیم!.

تو می خواهی مُرده را زنده ببینی؟

یعنی، تا حالا شما فکر کرده اید که یک نفر که از من ذهنی متولد شده، زنده هست و نسبت به من ذهنی مرده، ببینید چگونه آدمی ست؟، یا نه؟.

ممکن است نه، برای اینکه هر کسی که من ذهنی دارد، طبق قانون جذب، من های ذهنی را جستجو می کند و با آدم های من های ذهنی درگیر است، آدم های من ذهنی را می شناسد!.

ما آدم هایی را می شناسیم که در اطراف ما هستند و به ما غم می دهند، مزاحم اند، با ما دعوا می کنند، از ما بعنوان قطب استفاده می کنند، ما را به واکنش و می دارند، ما اینها را می شناسیم!، خودمان هم اینکاره هستیم، دوست داریم اذیت کنیم، چوب لای چرخ مردم بگذاریم، مقایسه کنیم، کوچک شان کنیم، کاری کنیم موفق نشوند و ما موفق شویم، روابط مان اینطور است!، بنابر این با توجه به جسمی که هستیم، هیچ موقع کسی را که نسبت به من ذهنی مرده، نمی توانیم ببینیم.

اصلاً "علاقه ای به او نداریم، برای اینکه او ما را اذیت نمی کند، پس چرا توجه مان به او جلب شود؟ ما در من ذهنی، به افراد اذیت کن علاقمند هستیم!.

مصطفی فرموده: تو می خواهی نمونه اش را ببینی؟ (تعریف می کند چگونه ست):

می رود چون زندگان بر خاکدان

مرده و جانش شده بر آسمان

کسی که زنده شده، یعنی نسبت به من ذهنی مرده، مانند زنده ها در این خاکدان می رود، در این خاکدان زندگی می کند. او هم غذا می خورد، او هم ... اما به گونه ای خاص.

نسبت به من ذهنی، مُرده و جانش به آسمان رفته! جانش در فضای یکتایی ست. این آدم، در واقع نقل کرده:

جانش را این دم به بالا مسکنی است

گر بمیرد روح او را نقل نیست

همین لحظه، جانش در بالا، در فضای یکتایی ست. (واقعاً، نه همان بالایی که نگاه می کنیم)، یعنی یک کسی درک کرده که فضای در برگیرنده وضعیت اش در این لحظه ست، بنابر این از جنس این لحظه ست، از جنس فضای بی نهایت است که تمام این جسم اش و فکرش و هر چه که وضعیت اش است، در بر گرفته ولی این وضعیت اش نیست.

از جنس همان فضای در بر گیرنده ست. بنابر این، اتفاق نمی افتد، مستقر است.



آن چیزی که در آغوش گرفته، اتفاق می افتد و هر لحظه تغییر می کند، از جمله این بدن مدام تغییر می کند، همیشه در این لحظه ست، این بدن تغییر می کند، تغییر می کند، بالاخره یک جایی تمام می شود و می افتد، ولی او هنوز هست. برای اینکه اگر نسبت به تن بمیرد، روحش نقل نمی کند!، کجا برود!، قبلاً" رفته!.

خواندن این مطالب، به این دلیل است که پشت این گفته ها مستدل باشد. جلب توجه مردم، به حقیقتی که مبنای علمی دارد، مبنای عرفانی دارد، مبنای فرهنگی دارد و راه درستی ست، بسیار مشکل است. اگر این مطالب را من خودم بگویم، می گویند ما از کجا بفهمیم که درست است؟ ولی اگر بیان این مطالب استناد به یک سری آیه قرآن یا مولانا یا فرهنگی باشد که سابقه ای طولانی دارد، شما مجبورید به آن توجه کنید: **ببینیم چه می گوید؟**

برای همین می خوانم.

زانک پیش از مرگ او کردست نقل

این پُردن فهم آید نه به عقل

بنابر این، قبل از اینکه نسبت به این جسم بمیرد، نقل کرده!.

پس معلوم می شود که ما با ذهن مان نمی توانیم بفهمیم، (خودش می گوید):

" نسبت به من ذهنی باید بمیری، تا بفهمی، وگرنه، عقل من ذهنی که فقط جسم را می شناسد و از جنس جسم است و در

بیرون جسم ها را می بیند و از آنها طلب زندگی می کند، نمی تواند بفهمد! "

خیلی ها با عقل جسمی که مرتب جسم می شود، می خواهند این چیزها را بفهمند، خُب نمی توانند بفهمند!.

اینها را ما می خوانیم، مولانا هم، خود در مثنوی می گوید:

این صحبت ها شبیه قابله ست. ماماست، و این حضور (اصل ما)، در دل است و دل حامله ست.

پس تمام این دردهایی را که می کشیم، درد زایمان است و ما مثل حامله می مانیم. این ذهن، اصل ما را، آنچه را که باید به

فضای یکتایی منتقل شود، سفت گرفته و رها نمی کند و این گرفتگی سخت است، برای اینکه گفتم:

" این ذهن، با سرعت هفتاد کیلومتر، مقدار حرکت دارد، با اتومبیلی که ایستاده، می خواهد راه بیفتد، یا راه می افتد و یک

قدم رفته می ایستد، فرق دارد.

یعنی شما در این لحظه مستقرید، یک ذره به جهان فُرم می روید، سرعت نگرفته اید، برمی گردید.

مثلاً" شما در این لحظه مستقرید، یک کسی چیزی می گوید، شما خشمگین می شوید و واکنش نشان می دهید، همینکه

واکنش نشان می دهید، می فهمید که راه اشتباه ست و به بیراهه رفته اید!.

از فضای یکتایی این لحظه خارج شده اید، دیگر از جنس زندگی نیستید، فوراً" برمی گردید.

ولی کسی که فرسنگ ها به بیراهه و خشکی رفته و دور شده، پر از غم و درد و گرفتاری و واکنش منفی ست، نمی فهمد!،

اینطوری زاده شده، اینطوری درست شده، زنده گی ندیده، مرده گی دیده! مرده گی را زنده گی می داند!.

پس باید نسبت به من ذهنی بمیرید تا این موضوع را که مولانا می گوید، بفهمید.

نقل باشد نه چو نقل جان عام

همچو نقلی از مقامی تا مقام



آن نقل، انسان، اگر نسبت به من ذهنی بمیرد، قبل از اینکه بمیرد، این هشیاری منتقل می شود، و موقع مُردن، دیگر منتقل نمی شود. قبل از اینکه بمیرد، منتقل شده.!

ما در من ذهنی فکر کنیم:

،، آی ... بمیریم ... ، زیر خاک می رویم ... ، آنجا ... خفه می شویم، آنجا ... تنگ است، ... ،، " اصلا" آنجا هشیاری نیست!، از جنس همان فضای در برگرفته ست .

جسم تان است، شما الآن ناخن تان را می گیرید و زمین می اندازید، دیگر نگران ناخن تان نیستید.

این تن می اُفتد، این ذهن می اُفتد و برای عارفان، همینطور برای شما، اگر نسبت به من ذهنی بمیرد، این هشیاری یا روح تان منتقل می شود.

می گوید:

این، مثل جانِ عام نیست، جانِ عام (حالا مولانا این را توضیح نمی دهد)، از یک جایی به جای دیگر می رود.

در حالیکه روح شما، قبلاً" در ذهن بود، بعد نسبت به آن مُردید، به فضای یکتایی رفت و با خدا یکی شد ...

بقیه اش را توضیح نمی دهد! شما هم نمی خواهید بدانید، اول نسبت به من ذهنی بمیرد، بعد اگر متوجه نشدید جریان چیست، بعد از مُردن، می توانید یک عارف پیدا و حتما" سوال کنید.

حالا، الآن صحبت از قیامت می کنیم.

در غزل داریم: یوم الدین. یوم الدین، این لحظه ست برای شما، برای هر انسانی.

یا در این لحظه، ما می میریم نسبت به من ذهنی، یا من ذهنی را ادامه می دهیم و هیچ موقع، روی قیامت را نمی بینیم.

قیامت ما این لحظه ست. مثال می زند:

پس محمد صد قیامت بود نقد

زانک حل شد در فَنای حَلّ و عَقَد

من دلم می خواهد، آنهایی که قبلاً" این بیت را خوانده اند، این فضای، یا فَنای حَلّ و عَقَد را خوب ببینند!.

برای اینکه، جای لغزش ماست:↓

کسی فضای این لحظه را (این لحظه زندگی ست)، رها کند، وضعیتِ این لحظه را بجایِ زندگی بگیرد!.

پس می گوید: حضرت رسول، نقد (این لحظه)، صد تا قیامت بود. برای اینکه حَلّ شد در آن فضایی که او را در بر گرفته بود!.

گفتم: " شبیه این است که ما یک فضای حَلّ کننده داریم (این خداست)، می خواهد دردهای شما را حل کند، رنجش های شما

را حل کند، کینه شما را حل کند، وضعیتِ بدِ سلامتی شما را درست کند، ولی ما چون به زمان فرار می کنیم، نمی گذاریم ."

گفتم، چگونه می شود؟

اتصالِ بودن، یعنی خدا به فکر و به عمل شما، با نفی زمان صورت می گیرد.

نفی زمان، یعنی آمدن به این لحظه.

اگر شما هشیارانه در این لحظه نباشید، این اتصال قطع می شود.

ولی، چگونه هشیارانه در این لحظه باشید در حالیکه در خوابِ فکر هستید، آنهم با سرعتِ هفتاد کیلومتر ذهن!.



مشکل همین جاست!.

ولی شما این حالت را حداقل متوجه می شوید که **یک فضای حَلّ**، عَقْد شما، یعنی **جسم شما** را که باید حل شود، در **بَر گرفته** و این **فضای حَلّ** یا **فناي حَلّ**، مثل آب جوش است و شما هم مثل یخ هستید و نمی توانید مقاومت کنید. یکی فهمیده!، **حَلّ شده!**

شما بفهمید، شما هم **حَلّ** می شوید. اینها را مولانا می گوید که شما هم **حَلّ** بشوید.

زاده ثانیست احمد در جهان

صد قیامت بود او اندر عیان

برای دومین بار زاده شده.

ما یکبار از مادرمان زاده می شویم، یکبار از ذهن زاده می شویم.

وقتی از ذهن زاده می شویم، بالغ می شویم. زاده نشویم، بالغ نمی شویم. حالا، حضرت آحمد، برای دومین بار زاده شده بود. ما هم می توانیم زاده شویم؟

"البته". تمام این صحبت ها، این نصیحت ها، مثل قابله ست. ماما ست. که می خواهد به اصطلاح، **دلِ ما** (حامله ست به این هشیاری)، را **بزایاند**. اگر او را **بزایاند**، یعنی ما یکبار خودمان را از خودمان **بزایانیم**، در اینصورت، زاده **ثانی** می شویم. همه انسان ها قرار است خودشان را **بزایانند**.

خودشان، خودشان را با من ذهنی نمی زایانند، **تسلیم می شوند**. با این لحظه موازی می شوند، خدا اینها را می زایاند. این نصیحت ها هم کاملاً " موثر است.

صد قیامت بود او اندر عیان، عیان و کسانی که می دیدند، از جنس حضور بودند، متوجه می شدند که او قیامت است. یعنی آن فضا ست.

پس معلوم می شود که قیامت، همین فضای یکتایی ست که ما را در آغوش گرفته. همیشه در آغوش فضایی بوده ایم. فضای یکتایی همان خداست و می خواهد من ذهنی را در خودش حل کند و چون ما مقاومت می کنیم، درد می کشیم.

بعد از این شما مقاومت نمی کنید. مقاومت نکردن، بیکار کردنِ عقلِ منِ ذهنی ست.

شما، الان متوجه می شوید که یک نظم کلی وجود دارد که **مالِ عقل کل** است، مالِ خداست، پشتِ اتفاقاتِ این لحظه ست. کما اینکه در غزل هست، می گوید:

تو هر کاری بکنی، در آن لطف پنهان است. هر کاری!.

هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر

هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفين

شما اگر بدانید که ذهن شما، قضاوت می کند، تفسیر می کند، خوب و بد می کند و منِ ذهنی عقلِ خودش را در این لحظه بکار می بَرَد که چه خوب و چه بد است، با اینکار، جلوی نظم کلی و عقل کلی را گرفته اید و نمی تواند واردِ زندگی شما شود، نوعی دیگر عمل می کند.

شما اگر بدانید:



اعتراض شما به اتفاق این لحظه، اعتراض من ذهنی ست در حالیکه شما نمی دانید که اتفاق این لحظه، که ذهن آن را بد می خواند و بد می گوید، واقعا " به نفع شماست، اعتراض نمی کنید.

شما متوجه می شوید که این نظم من درآورده من ذهنی:

،، من یک همسر پیدا می کنم، همسر من زیر کنترل من است، ناجوری های او را عوض می کنم، دو تا بچه خواهم داشت، اینها را تربیت می کنیم، یکی به مقامات بالا می رسد، مثلاً " وزیر می شود و آن یکی دکتر می شود، ما زن و شوهر، پهلوی اینها می نشینیم و افتخار می کنیم، خانه بزرگ داریم، مردم می آیند و به به می گویند و به آنها هم می گوئیم اینها را ما درست کرده ایم، ... ،،

هر چیزی که جلوی این نقشه من ذهنی را بگیرد، بد است. یکدفعه متوجه می شویم که آن بچه ای را که می خواستیم برای وزیر شدن تربیت کنیم، کارگر ساختمان شده و آن یکی هم بجای اینکه دکتر شود، بیکار است، زیر بار نمی رود کار کند، آنموقع چکار می کنیم؟!.

،، همه چیز خراب شد!. پس قرار بود پهلوی اینها بنشینیم و به مردم بگوئیم که بعنوان نقش مادری و پدري، اینها را ما تربیت کرده ایم، چه می شود!، این نقشه خدشه دار شد، شکست!، همه چیز خراب شد! ... ،،

" چرا "؟ شما با نظم من ذهنی و با فکر من ذهنی و با انرژی من ذهنی می خواهی چیزی بسازی و از آنطرف جلوی نظم کلی را گرفته ای!. شما به جنگل پکر و دست نخورده بروید، در آنجا می بینید که یک سری چیزها زائیده می شوند و یک سری چیزها می میرند، یک نظم و یک عقل کلی در آنجا هست که آنجا را اداره می کند. اما فکر ما و عقل ما، پارک را دوست دارد!. مردگی آنجا نیست، شاخه های خشک را بریدیم و خس و خاشاک را هم جمع کرده ایم، چمن کاشته ایم و ... البته، ما سعی می کنیم که زندگی مان منظم باشد و قانون داشته باشد، " بله "، ولی آن چیزی که من ذهنی بعنوان پارک درست می کند و پهلوی هم می چیند، با اعتراض و ستیزه به این لحظه، در حالیکه نمی گذارد خرد کل بیاید و برکت اش را بریزد، آن چیزی که ما درست می کنیم، درست نخواهد شد. این برکت از همان فضای حل می آید، که شما می گوئید:

،، من فضای حل ام. تسلیم به طرح کلی زندگی هستم. آن چیزهایی که پیش بینی کرده بودم، هدف می گذارم، می خواهم به یک سری چیزها برسم، هر لحظه تسلیم به زندگی هستم، هر لحظه برکت زندگی از من عبور می کند، من خرد من ذهنی را، عقل من ذهنی را که بی عقلی ست، نفی می کنم. اگر اعتراض کرد، نمی گذارم. برای اینکه اعتراض و ستیزه من ذهنی ست که جلوی عبور برکت زندگی را می گیرد. من آگاه شده ام، نظمی که من ذهنی برای خودش دارد، از جامعه یاد گرفته، از پدر و مادرش یاد گرفته، از یکی دیگر یاد گرفته، معلوم نیست از کی یاد گرفته از خودش درآورده، این نظم کجا و نظم خدا کجا!.

من همیشه نظم این فرعون را می خواهم اجرا کنم. " این درست نیست ".

می گوید: از رسول قیامت را همی پرسیدند:

زو قیامت را همی پرسیده اند

ای قیامت تا قیامت راه چند؟

از رسول پرسیده اند که: تا قیامت چقدر مانده؟



برای اینکه آنها من ذهنی داشتند و نمی دانستند او خودش قیامت است!.

آیا شما می دانید که خود شما، قیامت اید؟

خود شما، فضای در برگرفته اتفاقات هستید و اتفاقات نیستید. شما نمی توانید اتفاق بیفتید. شما از جنسی نیستید که اتفاق بیفتد؟ اگر به این هشیار شوید، یک جایی که آدم پایش می لغزد، آنجا آگاه می شود.

شما می گوئید: ،، این فرم من معتبر است ولی من با آن هم هویت نیستم. من اجازه می دهم این فضای در برگرفته، این فرم ها را سامان دهد. من اینها نیستم، بلکه این فضا هستم، و از این موضوع نمی گذریم. شما این لحظه نمی گوئید:

،، من کیفیت هشیاری ام را که حضور است، رها می کنم، برایم مهم نیست، من مسئول اش نیستم ،،!.

هیچ موقع نمی گوئید: ،، همسرم آمده فلان حرف را زده، من عصبانی شدم، پس من مسئول هشیاری خودم در این لحظه نیستم، الآن من ذهنی دردناک هستم، به من هم مربوط نیست، چون همسرم ... ،، ، این را هیچ موقع نمی گوئید.

برای اینکه می دانید که کیفیت هشیاری شما در این لحظه، مهم است و آن چیزی که در بیرون اتفاق می افتد، بستگی به کیفیت هشیاری شما در این لحظه دارد.

اگر از جنس خشم است، اگر از جنس زهر منبت است، در بیرون اتفاق بد خواهد افتاد. این را می دانید. می دانید که شما قیامت هستید ولی الآن به این فرم چسبیده اید و این قیامت می خواهد شما را در فضای حلّ و عقد، حلّ کند. در فضای حلّ و عقد هستید.

با زبان حال می گفתי بسی

که ز محشر حشر را پرسید کسی؟

او نمی توانست به مردم پُر از من ذهنی بفهماند و یک عارف هم نمی تواند بفهماند که:

" من قیامت ام، من محشرم، من به آن فضا زنده ام ، شماها را هم زنده می کنم. خودم زنده ام "

مولانا می گوید: آیا از کسی که محشر است، محشر را می پرسند؟!.

قیامت می خواهی، به من نگاه کن! چرا می پرسی تا قیامت چقدر مانده؟!.

بهر این گفت آن رسول خوش پیام

رمز مَوْتِ قَبْلِ مَوْتِ یا کِرام

برای همین آن رسول خوش پیام گفت: ای بزرگان، بمیر قبل از اینکه راستی راستی بمیری، رمز است.

یعنی قبل از اینکه بمیری زیر خاک بروی بمیر. این رمز است. (به شما هم می گوید).

ای بزرگواران، ای مردم، رسول فرموده که قبل از اینکه راست راستی بمیرید، نسبت به من ذهنی، بمیرید.

همچنانک مرده ام من قَبْلِ مَوْتِ

زان طرف آورده ام این صیت و صوت

همینطور که من مرده ام!.



پس هر عارفی مثل مولانا (در این مورد، ایشان حضرت رسول را مثال می زنند)، می گوید قبل از اینکه من راست راستی بمیرم و زیر خاک بروم، **مُرده ام**. پس از آنکه **مُرده ام**، این پیام های خوش را آورده ام، صیت (آوازه) و شهرت من هم بخاطر این پیام هاست.

پس قیامت شو، قیامت را ببین

دیدن هر چیز را شرطست این

آهان ... پس تو قیامت بشو.

برای اینکه قیامت شوی، باید فضایی حل شوی، نه عقد، نه گره آن وسط! نه یخ!

اگر شما، هم هویت با محتوای زندگی شوی، با فکرها یا چیزهای این جهانی هم هویت بشوی، با دردها هم هویت بشوی، یعنی: بعنوان هشیاری آمدید، چیزی شبیه خودتان ساختید که **این چیز**، پُر از درد است، پُر از فکر است، و پُر از تصویر چیز هاست، این همان یخ است، این قیامت نیست.

شرط این که تو قیامت را ببینی، باید قیامت بشوی. یعنی آن یخ نشوی، فضایی در بر گیرنده شوی.

دیدن هر چیزی، شرط اش این است: شما از جنس هر چیزی شوی، همان را می توانید ببینید. قانون جذب هم هست.

تا نگردي او، ندانی اش تمام

خواه آن انوار باشد یا ظلام

برای اینکه یک چیزی را ببینی و بفهمی، باید آن شوی! اگر هشیاری باشد، نور باشد، زندگی باشد:

از زندگی باشی، زندگی را می بینی.

از جنس گمراهی باشی، تاریکی باشی، من ذهنی باشی، چهل من ذهنی باشی، آن را خوب می بینی و از جنس آن می شوی. از جنس هر چه هستی، آن را می بینی و آن را زیاد می کنی!.

پس می بینید که هنوز، ما راجع به مسئله مان صحبت می کنیم که ذهن ما با سرعت هفتاد کیلومتر می چرخد و ما با سرعت هفتاد کیلومتر در خواب هستیم و وسط خواب باید بیدار شویم و اگر در خواب باشیم یعنی هشیار در این لحظه نیستیم، اتصال بین بودن و فکر و عمل ما قطع است و اگر رسیدیم امروز از مولانا در مثنوی خواهیم گفت:

این گفتگو و دَمَدَمه من ذهنی همان دَمَدَمه شیطان است و هر چه می گوید به ضرر توست، این شبیه نفرین است، اگر شما عقل من ذهنی را ملاک می دانید هر لحظه به خودتان نفرین می کنید.

با من ذهنی هر چه درست کنید، درست نخواهد شد، به شما خوشی نخواهد داد، شادی نخواهد داد، خوشبختی نخواهد آورد، با من ذهنی به یکی خوبی کنید، بدی خواهد کرد، به روی تان خواهد ایستاد، ... (اینها را می دانید).

عقل گردی عقل را دانی کمال

عشق گردی عشق را دانی دُبال

اگر عقل بشوی، عقل را بطور کامل می فهمی، اگر عشق شوی، عشق را به اصطلاح، بطور کامل متوجه می شوی، دُبال یعنی شعله، اگر عشق بشوی، اگر عشق داشته باشید، می فهمید که عشق چیست! آنموقع می دانید که با عشق، با جهان چگونه می شود برخورد کرد.



عشق، حالت وحدت شما با خداست. همین زاییده شدن از ذهن است. زاییده شدن ثانویه ست که مولانا اشاره کرد، یا قیامت شدن شماست.

پس، عارف قیامت است. رسول قیامت بود، هر کس در آنجا می افتاد یا شعله عشق اش می رسید، زنده می کرد. همانطور شما. ما اینها را می گویم که شما تبدیل به عشق شوید. وقتی تبدیل به عشق شدید، شعله عشق، دُبال عشق، در شما بالا می آید، و آنموقع متوجه می شوید که زنده هستید، می خواهید کمک کنید، می خواهید سرویس دهید، آنموقع حس فراوانی می کنید، حسود نمی شوید، خوشبختی و موفقیت همه را می خواهید.

آنموقع متوجه می شوید که این من ذهنی هر چه می گفت، نفرین به خودش بوده.

" متوجه می شوی که آن بلاها که به سرت آمده، بخاطر فکر و عمل من ذهنی دردمند خودت بوده "

گفتمی برهان این دعوی مبین

گر بُدی ادراک اندر خورد این

دلیل این را می توانستم به تو آشکار بگویم، اگر امکان درک اش بود. اگر درکی شایسته این را پیدا می کردم!.

هست انجیر این طرف بسیار خوار

گر رسد مرغی قُتُق انجیر خوار

اینطرف، یعنی طرف وی، طرف قیامت، طرف فضای یکتایی، انجیر، یعنی برکات زندگی، هم بسیار است و هم خوشمزه ست. انجیرهای خوشمزه، این طرف زیاد است اگر اگر مهمانی انجیر خوار بیاید. مرغی (قُتُق)، مهمان بیاید و انجیر خوار باشد. (می دانید که مرغ انجیر خوار نوک اش کمی خمیده ست).

من ذهنی علاقه ای به آن برکات ندارد. انسان عارف، انسانی که از ذهن زاده شده، به این برکات علاقه دارد.

عارف، در اصل همه باید عارف باشند، همه در فضای حَلّ و عقد اند. زندگی می خواهد تمام انسان ها را بزیانند و اینهمه دردی که می کشیم، درد زایمان است، ولی مقاومت می کنیم، حالی مان نیست که تمام دردهایی که به ما می رسد به این علت است که نمی گذاریم آنکه در دل ماست زاییده شود.

*

ما دو سه کس نو مُرده، منتظر آن پرده

زنده شویم از تلقین، باز رَهِیم از تَکفین

پس وضعیت انسان را توصیف می کند، از جمله وضعیت ما را.

دو، سه، کس تازه مُرده اند.

پس وقتی ما بصورت هشیاری به این جهان آمدیم، زنده بودیم، وارد ذهن شدیم. از وقتی که با ذهن هم هویت شدیم، مُردیم. ولی تازه مُردیم. (از خواندن چیزی در گوش مرده و تلقین او، بعنوان تمثیل استفاده می کند).

در اثر مُردن، ما به کس تبدیل شده ایم. کس یعنی فردیت بر اساس من ذهنی.

قبلا " هشیاری یک تکه بود، الآن هم البته یک تکه ست. ما مصنوعا" بصورت من ذهنی، جدا از کُل و هشیاری در آمده ایم، و این حس را داریم. بنابراین، کس شده ایم.



گس یعنی انسانی که در اثر من ذهنی، از گل و از هشیاری، جدا شده و بر اساس من اش، فردیت پیدا کرده.

بنابراین، در قیاس با موجودات دیگر، ما، تمام انسان ها، دو، سه کس هستیم تازه ماندیم، پس می شود ما را زنده کرد.

" این پیغام امیدوار کننده ست یا نه؟، البته ". تازه مُردیم!

این مرگ، همین خواب من ذهنی ست و هشیاری، بر افسون تجربه های این جهانی ست. هر اتفاقی که می افتد، چنان ما را به خود می کشد، که یادمان می رود از جنس زندگی هستیم، بی نهایت این لحظه هستیم. با این یادآوری، با این تلقینات شما دیگر اینکار را نمی کنید.

همه ما منتظر آن پرده هستیم. پرده می تواند پرده نمایش باشد.

کدام پرده؟ که ما از من ذهنی، بصورت هشیاری، دوباره رها بشویم، به فضای یکتایی، بر پرده حضور، حاضر شویم، به جای اینکه در خواب راه برویم و فکر و عمل کنیم!.

هشیارانه، در فضای یکتایی این لحظه بیایم و نمایش تو را اجرا کنیم. یا نه، آن پرده موسیقی را بوسیله ما، تو می زنی. تو (خواست)، ما هم هشیاری هستیم، جزء تو هستیم. در واقع تو خود، خودت را بصورت پرده موسیقی می نوازی!.

منتظر آن پرده هستیم!.

منتهی، حالا دو نوع انتظار پیش می آید:

یکی - انتظار من ذهنی ست، که گس منتظر یک اتفاق است! این انتظار را نمی گوید. بلکه: این لحظه!.

در بیت قبل به ما گفت: یک لحظه اینجا بنشین. پایین می گوید: یک لحظه بدم:

هی به سلف نفخی کن، در بیت اول می گوید: یک نفس اینجا بنشین، یکدفعه دیگر بدم در ما، این پرده موسیقی اجرا شود!.

که الآن هم می دانیم از تلقین توسست، تلقین اصطلاح روانشناسی ست، دو نوع تلقین داریم: یکی تلقین من ذهنی به من ذهنی، یک کسی من ذهنی دردمند دارد، شما هم من ذهنی دارید، پیش شما می آید، تلقین درد می کند، یک حرف هایی می زند، یکدفعه شما شروع به واکنش می کنید.

تلقین عارف و مستر معنوی، تلقین زندگی ست. انرژی از او ساطع می شود، مثل همین مولانا، حرف هایی می زند که زندگی را در شما بیدار می کند، نه واکنش را.

ما از تلقین زندگی زنده و بالا آمدن زندگی مان، دوباره زنده می شویم، وگرنه در خواب ذهن مُرده ایم!.

باز رَهِیم از تَکفین، باز رَهِیم، یعنی قبلاً "آزاد بودیم، دوباره به تکفین افتادیم. تکفین یعنی کفن پوشاندن به مُرده. چگونه کفن می پوشانیم؟ قبلاً" توضیح داده ام:

ما در این لحظه، در خواب ذهن مُردیم. لحظه بعد، یک فکر پیدا می کنیم و دوباره به این مُرده اضافه می کنیم.

" چرا مُردیم؟ ": برای اینکه با یک سرعتی من درست می کنیم. این من ذهنی مرده ست. تظاهر می کند که ماست، ما بعنوان هشیاری قبول نداریم.

شما بعنوان هشیاری این لحظه می گوید: من در این لحظه از جنس بی نهایت و ابدیت خدا هستم و تو نیستم.

نفی می کنی. (امروز صحبت کردیم). من نمی خواهم تو دوباره به من کفن بپوشانی. من نمی خواهم بصورت هشیاری در باوری دیگر بروم و تو آن را به من بپوشانی و لحظه دیگر، باوری دیگری به من بپوشانی و این تکفین است. کفن کردن است.



" این خوب است یا بد است؟ ". البته این امید است.

شما در هر وضعیتی که هستید، امید دارید. برای اینکه ضربان تکاملی زندگی به نفع شماست. همینطور که در غزل هم خواهد گفت:

زندگی، خدا، هر کاری که می کند، به نفع شماست. و شما امروز از مولانا یاد می گیرید که نظم من ذهنی مرده را، اجرا نکنید، دانش آن خیلی کم است، دانش اش مثل نور یک شمع در مقابل آفتاب است!.

اگر شما پرده ها را بکشید، نور شمع، چیزی ست، ولی وقتی خورشید می درخشد، شما حق ندارید پرده ها را بکشید:

،، این شمع روشن است ،، شما اجازه بدهید زندگی با خرد عظیم اش زندگی شما را سامان دهد.

آگاه می شوید که: اگر در این لحظه من، در یک باور دیگر reincarnate کردم و بگویم این باور حقیقت است، این دوباره میراندن خودم است و من نمی خواهم اینکار را بکنم. اتفاقاً همین بینی ست که دنبالش می گشتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۶

فُرجه صندوق نو نو مُسکِرست

در نیابد کو به صندوق اندرست

فُرجه صندوق، قبلاً" توضیح دادم:

این لحظه ما reincarnate می کنیم، زاییده می شویم، بالا می آوریم یک باور را.

می گوید، این یک صندوق است! از این صندوق در می آییم، با سرعت زیاد میل داریم به صندوق دیگری رویم، اما فاصله

این دوتا صندوق نونو مسکِرست، یعنی شراب نو نو هست، شرابی ست که نو نو می رسد.

شما نباید از این صندوق در آیید به صندوقی دیگر بروید!.

اما این را کسی که در صندوق است نمی فهمد. کسی که الآن در صندوق است، انرژی صندوق دارد، انرژی فکر دارد،

انرژی درد دارد، کسی که الآن شدیداً هم هویت با یک باور است و هم هویت با درد حاصل آن است، صندوق درد و باور

است. اگر به او بگویید: ،، تو از جنس زندگی هستی، از جنس شادی هستی، ... ،، نمی تواند بفهمد.

چرا؟ برای اینکه در صندوق است. در نیابد کو به صندوق اندرست! (واضح است).

چه تغییری در شما می دهد؟

" فُرجه دو صندوق را باز کنید، فاصله بین دو صندوق را زیاد کنید ". اتفاقاً در غزل گفت: یک نفس. یک لحظه، اینجا

بنشین.

شما اجازه می دهید که این نفس ها که خدا، زندگی ست، بصورت شکاف هایی در این تسلسل فکری ما، قرار داده شود.

این تسلسل فکری، فکر بعد از فکر، فکر بعد از فکر، فکر بعد از فکر، ... بصورت معتادگونه و

اجبارگونه می آید و مردم هم به اینکار مشغول اند. به این علت که فکر می کنند اگر زیاد فکر کنند و فرم ها را تجسم کنند و

در فرم ها بروند، زندگی پیدا می کنند!.



هشیاری و آگاهی به اینکه در این صندوق ها زندگی نیست، سبب می شود که سرعت فکر شما پایین می آید و شما عجله ندارید به جهان فرم بروید زندگی پیدا کنید، اگر به اندازه کافی بالغ باشید، شاید دیگر اصلاً " نروید. یکدفعه همه چیز سر جای خودش می افتد، بقول انگلیسی ها " کلیک " می کند.

کلیک، باز می شود. مولانا راست می گوید:

، من نمی خواهم به جهان مادی بروم و از آنجا زندگی جستجو کنم ،،.

هی به سلف نفخی کن، پیشتر از یوم الدین

تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین

هی، آگاهی ست. یعنی قبل از اینکه آن قیامت بزرگ بیاید، تو بیا یکدفعه دیگر هم بدم. سلف یعنی گذشته.

یکبار در ما دمیدی، یکبار دیگر هم در ما بدم. یکبار دمیدی، یادمان رفته!.

قبل از روز قیامت بزرگ، تو بیا همین لحظه (راجع به رابطه ما و خداست)، بدم. بجای اینکه من ذهنی هر لحظه بدم، تو بیا، از طریق من حرف بزن. یعنی چه:

یعنی شما واقعا" حاضرید اینکار را بکنید، حاضرید با این لحظه ستیزه نکنید، این لحظه را پله برای آینده نکنید، این لحظه صبر داشته باشید و به جهان مادی نروید که زندگی یا خودتان را در آنجا جستجو کنید، ولو اینکه می کشد. بگذارید دم زندگی از شما عبور کند. (نفخ یعنی دمیدن).

در واقع روز قیامت شما، می آید.

تا اینکه چرخ فلک، یعنی هر چه که در آسمان هست و خود آسمان متوجه شود، تو چگونه مرا زنده کردی!.

پس مشخص می شود که اگر دفعه دوم، ما از مرده گی من ذهنی، زنده شویم، خدا دوباره آفرین خواهد گفت و همه موجودات عالم منتظر آن هستند که زنده شدن ما را تحسین کنند و جشن بگیرند، شما هم خودتان را تحسین کنید.

حشر یعنی زنده شدن، زنده کردن.

دوباره (طرف صحبت، زندگی و ما هستیم)، اگر ما زنده بشویم، یا خدا ما را زنده کند، آسمان و هر چه در او هست، صدای تحسین را خواهند شنید. آفرین. به کی؟

به " ما و خدا ".

هی، به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو

چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین

پس، ما به زندگی می گوئیم، خودمان هم می شنویم:

به زبان قابل فهم بگو، می دانیم که ما من ذهنی داریم، رمز ها را نمی فهمیم.

من ذهنی، اصطلاحات محدودی دارد. ولی زندگی با رمز با ما حرف می زند. رمزش، ممکن است دردهای ما باشد!.

کینه شما، به شما چه می گوید؟

ترس شما، به شما چه می گوید؟

رمز این است که شما از جنس زندگی نیستید، شما می گریزید!.



اینکه در این لحظه شما ناراضی هستید، حسِ عدم به ثمر رسیدگی می کنید، اینکه خشمگین هستید و متوجه نیستید و ادامه می دهید، آن دردها، آن رمزها، چه معنی دارد؟!.

این دردهایی که به ما وارد می شود و یا حمل می کنیم، رمز گونه نیست، برای ما معنی ندارد؟ آیا این دردها نشان نمی دهد که دل ما حامله ست؟

این دردها نشان نمی دهد که باشند ای می خواهد ما را بزیانند؟

اینکه اینهمه اختلاف بین زن و شوهرها و در خانواده هست، بین پدر، مادر و بچه ها هست، بین خویشاوندان و دوستان هست، بین این قوم و قوم، این دین و آن دین، این کشور و آن کشور هست، جنگ های بزرگ، ... چه معنی دارند؟!، رمز نیستند؟!.

اینها رمز این نیست که ما نمی گذاریم خردِ زندگی از ما بطور جمعی، به اندازه کافی رد شود؟!.

از آرامشِ زندگی، از خردِ زندگی برخوردار نیستیم، رمز آن نیست که انرژیِ منِ ذهنی ست که ما را پیش می برد؟!.

ما را بسوی پرتگاه می برد؟!.

اینکه ما اینهمه، سلاح هایِ مخوف، مثل بمب اتمی انبار کرده ایم، رمز نیست؟!.

ناشی از ترس و عدم اعتماد به زندگی و به یکدیگر است، رمز این است که ما همدیگر را زندگی نمی بینیم، همدیگر را دشمن می بینیم. دشمنی هم می کنیم.

اینکه یک قومی، قوم دیگر را می کشد، اذیت می کند، اسیر می کند، اینها چه معنی می دهد؟!.

نتیجه اش همه درد است. عشق نیست.

رمز این است که ما عشق نداریم!.

می گوید: اینها را ساده بگو. به زبان ما بگو. آشکار بگو. چقدر می خواهی به ستم خون بخوری!.

چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین. همه خوی خدا، خونین هست؟ "بله". کس را می خواهد آب کند.

برای همین خواندم: "فضایِ حلّ و عقد".

شما در آب جوشان بیندازید، رحم نمی کند. این رمز نیست که ما یخی هستیم در آب جوشان، مقاومت می کنیم؟!.

این دردها، دردهای ما شخصا"، درد شما به شما، چه می گوید؟

که شما کس را حفظ کرده اید. کس، در حال مقاومت است. کس، فرعون است. کس، تصمیم خودش را به عقلِ کُل که این

لحظه اتفاقات را پیش می آورد، ارجحیت داده!.

اینکه کس می داند و خدا نمی داند!.. معنی آن اینهاست.

چقدر شما باید درد بکشید تا متوجه شوید!.. از خودتان سوال کنید.

شما بدانید که اگر یک چیزی بوجود بیاید و باید بگذرد، گذراست و شما چسبیده اید، آن چسب، چسبیده و نمی خواهد بگذارد بگذرد، و زندگی با آب جوشان اش این را حل می کند و شما من می تصویری را در مشت گرفته و درد می کشید، تا کی باید اینکار ادامه پیدا کند!.

خوی خدا خونین است، برای اینکه همه اش او باید صحبت کند، ما صحبت نکنیم، ما عقلِ خودمان را قبول داریم، ما فرعون هستیم، در نتیجه خواهی ما خونین شده.



خویِ خونین ما از آنجا می آید. خویِ خونین خدا، در خویِ خونین ما منعکس می شود. اگر از جنسِ فضایِ یکتایی بودیم، همه اش خویِ عشق داشتیم. لطافت داشتیم. حالا شما از خودتان بپرسید:

چقدر من باید درد بکشم؟ چقدر خدا رمز گونه با من صحبت کند؟ من چرا معنای این رمز ها را نمی فهمم؟ جدایی من از همسر چه معنی داشت؟ چه فرعونیتی داشت؟، چرا از فضایِ جدایی و هم هویت شدگی من ذهنی عمل کردم؟ نه برای تأسف، برای شناسایی!.

اختلاف من با مردم برای چیست؟، چرا اینقدر دشمن دارم؟، چرا اینقدر نفرین می کنم؟، چرا اینقدر بدی مردم را می خواهم؟ رمزِ اینکه هر چه کار می کنم، چیزی برایم جمع نمی شود، مبدا از فضایِ نقص و محدودیت عمل می کنم!، من از فضایِ کمیابی عمل می کنم در حالیکه خدا از جنسِ فراوانی ست. من برای مردم بدی می خواهم این بدی به من برمی گردد، چرا متوجه نمی شوم؟!.

هر که ندارد، یک علتی دارد! هر که بیشتر دارد، خدا بیشتر می دهد. هر که ندارد، همان را هم که دارد، از او می گیرد! این حرفِ مسیح است. آنکه ندارد، از پایگاه محدودیت، نقص، نفرین و بدی و کمیابی عمل می کند و همان به او می رسد.

شما اگر بخواهید دیگران ذلیل شوند، ذلیل شدن به شما برمی گردد!.

تقریباً "فراوانیِ زندگی و خدا، اجبارگونه ما را هول می دهد که فراوان اندیش شویم، برای همه شادی بخواهیم. برای همه، همه چیز را آرزو کنیم، نه اینکه یک عده ای ذلیل شوند، بیچاره شوند، ورشکست شوند! ما خودمان دچارش می شویم. امروز هم در مثنوی، مولانا آشکارا به آن اشاره می کند:

این دَمَدَمه منِ ذهنی، از درد برمی خیزد، از هم هویت شدگی ست، نفرین به خودِ توست!.

چند گزی بر جگرش، چند کنی قصد سرش

چند دهی بد خبرش، کار چنین است و چنین

ببینید از اولِ غزل، بنا را بر این گذاشت و کلاً "جوهرِ صحبت های ما این است که زندگی همه کاره ست.

این فضایِ حَلّ و عَقْد است، نه منِ ذهنی ما.

حالا، ما منِ ذهنی داریم. آن چیزی که چسبیدیم و جگرِ ما شده، گذراست. در ضمن عقلِ منِ ذهنی هم جگرِ ماست!.

چند گزی بر جگرش، چقدر باید جگرِ ما گزیده شود تا بفهمیم در حالِ اشتباه هستیم! اشتباه می کنیم!.

مولانا به خدا می گوید چرا جگرِ بنده را اینقدر می گزی؟!، ما هم می شنویم.

یکدفعه می گوئیم که چرا می گزد؟، برای اینکه این لحظه من مقاومت می کنم! این لحظه خدا به من دسترسی ندارد!.

مکانیسم مقاومت و ستیزه سبب گزیدنِ جگرِ من می شود، برای اینکه اشتباهات "مقولاتِ گذرا و ناپایدار را دل ام کرده ام!.

این رمز بوده! من الآن می فهمم:

جگرِ من گزیده می شود و هر لحظه زندگی به من ثابت می کند که سرِ تو، فکرِ تو که از منِ ذهنی برمی خیزد، غلط است.

نظم منِ ذهنی تو با عقلِ کل، فرق دارد!.



یعنی اینکه ما در جهان بیرون یک سری چیزها را برای خودمان مهّم کرده ایم، حول و حوش آنها می گردیم و با عقل من ذهنی هر چه بیشتر، بهتر، و بدخواهی برای دیگران، در حالیکه از زندگی جدا هستیم و برکت زندگی وارد نمی شود، می خواهیم یک زندگی منظم و به اصطلاح با سامان درست کنیم، امکان ندارد!.

زندگی قصدِ سرِ ما را می کند! یعنی ثابت می کند که *فکرمان غلط است*. مغزِ ما پوک است! ما مدام فکر می کنیم، عمل می کنیم، نمی شود، غلط می شود!.

فکر می کنیم، عمل می کنیم، بعد متوجه می شویم که توطئه کرده بودیم، توطئه به خودمان برگشته!.

فکر می کنیم، عمل می کنیم، می بینیم که نفرین کردیم. نفرین به خودمان برمی گردد!.

فکر می کنیم، عمل می کنیم، ضرر می کنیم!.

چقدر زندگی باید این چیزها را به ما نشان دهد؟!.

همه آنها به کجا برمی گردد؟. "**یک نفس اینجا بنشین**".

چرا انسان اتفاق این لحظه را بجای این لحظه می گیرد؟!.

چرا به فرم فرار می کند؟!.

چرا زندگی را از فرم و از اتفاقات می خواهد؟! و این فکر غلط است.

چقدر خدا باید ثابت کند که این فکر غلط است؟! بوسیله درد، رمز!.

وقتی زندگی نرم و خردمندانه و با برکت و با شادی جلو نمی رود، اشکالی وجود دارد!.

دو منِ ذهنی با هم یکی می شوند، ازدواج می کنند. دو سه ماه با هم خوب اند، بعداً "به هم می پزند و زندگی به هم می ریزد، خراب می شود، بعد از آن سئیزه و کنترل و ترس و گله و شکایت و حسِ خبط و اشتباه: *این کی بود که گیرِ ما آمد، یعنی چه؟!، اصلاً چرا ما اینقدر بدشانس ایم!، ...*

چرا به خودت نمی گویی که این سرِ تو غلط است، از اول غلط بوده!.

چقدر باید خبرِ بد بشنوی! البته مولانا به خدا می گوید: "چرا، تو کارها را درست نمی کنی!، همه در دست توست".

ما می شنویم. ما الآن می خواهیم همکاری کنیم.

نمی خواهید همکاری کنید؟!، "البته که می خواهید همکاری کنید". می خواهیم با این لحظه موازی شویم.

پذیرشِ اتفاق این لحظه و **بله** گفتن به اتفاق این لحظه، و ایمان داشتن که اتفاق این لحظه، هر چه باشد، به نفع شماست و این را خدا درست می کند، شما را در این لحظه مستقر می کند و این اتصال به اصطلاح، جسمِ شما، فکرِ شما، عملِ شما، با زندگی و بودن برقرار می شود و خرد جریان پیدا می کند و شما در این لحظه، تماشاگرِ این جریان هستید. (به اینجا می رسیم).

چقدر باید **خبرِ بد** بشنویم؟! چقدر باید در منِ ذهنی توصیف کنید که: *اینکار را بکنم، اینطوری می شود، اینکار را بکنم، آن کار را بکنم، تا به حضور برسم، ...*

"شما مگر نمی دانید که حضور قابل توصیف نیست و راه هایش هم قابل توصیف نیست و بوسیله زندگی انجام می شود، دست شما نیست؟! چرا عجله می کنید؟!، چرا سوال می کنید؟!".

"سوال ات، سوالِ منِ ذهنی ست". سوال ات بخاطر این است که می دانی **چنین است و چنین!**!



چنین و چنان من ذهنی بدرد نمی خورد! چقدر باید خدا به شما ثابت کند؟! بس است! همان بیت اول هم گفته:

هی، چه گریزی چندین؟! چرا متوجه نمی شوی؟!.

اگر ما نمی توانستیم متوجه شویم، آیا چنین غزلی گفته می شد؟!.

ما یک گوش هشیاری داریم که الآن باز است و یک گوش من ذهنی! هشیاری هم می شنود. شما هشیاری هستید. یعنی شما توان این را دارید که این حرف ها را از مولانا بشنوید و تغییر را روی خودتان انجام دهید. سوال هم نکنید.

چنین و چنان هم نکنید. در ذهن هم نگویید: ,,این کار را می کنم، به حضور می رسم، آن کار را می کنم، به حضور می رسم، برای حضور رسیدن چکار باید بکنیم?,,

چکار باید بکنیم!، شما فقط باید تسلیم شوید.

شما باید عقل من ذهنی را ناکار کنید.

آن کسی که می گوید چنان و چنان، چقدر زندگی ثابت کرده که این غلط بوده. غلط اندیش بوده. این محدود بین است و فقط خودش را می بیند، انگیزه های منیت دارد و در هر جا خودش را مطرح می کند، چرا شما با ستیزه، با این لحظه!، نمی گذارید، خرد کل وارد وجودتان شود?.

گفتم پای مان کجا می لغزد! پای مان اینجا می لغزد که ما اتفاق این لحظه را بجای این لحظه می گیریم! یا به یک صورت دیگر، می گوئیم ما از جنس زندگی نیستیم، ما زندگی داریم! زندگی چیزی ست که می توانند از ما بگیرند! (چنین چیزی نیست).

ما نمی شناسیم که چگونه اتصال انجام دادن با بودن برقرار می شود. شما باید این اتصال را که پاره شده، ببندید.

" هر موقع از این لحظه می گریزی این اتصال پاره می شود، اگر اصلاً" در این لحظه نبوده ای، همیشه پاره بوده، هیچ موقع خرد زندگی وارد فکرها و عمل ات نشده، برای همین زندگی ات به اینجا رسیده، آن خرد سامان بخش است ". چقدر قصد سر شما را کند تا بفهمید؟! (اینها را مولانا می گوید).

چند کنی تلخ لبش، چند کنی تیره شبش

ای لب تو همچو شکر، ای شب تو خلد برین

به خدا می گوید: چقدر لب این انسان را تلخ می کنی! (ولی شما هم از آن جنس هستید).

چقدر می خواهی اجازه دهی که این من ذهنی، لب هایت را تلخ کند؟! چقدر می خواهی شب تیره شوی?!.

شب، جهان تجربه ست. دو نوع شب داریم:

یک نوع، شب من ذهنی و تجربه من ذهنی ست.

تجربه من ذهنی، یعنی علی الاصول، تجربه هشیاری در آمده به صورت من ذهنی در جهان. و این تیره ست و تلخ است، کابوس است.

همین خوابی که الآن ما می بینیم، الآن خواب ما در ذهن، چگونه ست؟ اگر توأم با درد و رنج و رنجش و کینه و انتقامجویی و غیبت و بد مردم را خواستن است، شب تیره ست.

اما یک شب دیگری وجود دارد. آنکه لبانت شکرین است، لبانت زیباست و لب ما تلخ است و شب تو، بهشت برین است.



اگر در این لحظه ما به فضای یکتایی برویم، عمق عمیق پیدا کنیم، ریشه عمیق پیدا کنیم و بتوانیم این اتصال را برقرار کنیم، در اینصورت ما به صورت هشیاری، باز هم در جهان تجربه می کنیم!

یعنی مثلاً "حس هایمان بکار می افتد. می بینیم، گل ها را می بینیم، آدم ها را می بینیم، آن تجربه هم شب است، ولی تجربه یا خواب خوش شگون است. آن یکی خواب بد شگون بود، آن یکی کابوس است، این یکی شیرین است. هر دو خواب است.

می گوید: تو که لبان ات شکرین است. ای خدا، ای زندگی، تو که از جنس آرامش هستی، شادی هستی، می توانی مرا از جنس خودت کنی، من هم که از جنس خودت هستم، اگر تو به صورت من تجربه کنی، در این صورت، یک عالم دیگری بوجود می آید. عالم بهشت می شود! تجربه من شیرین می شود! ولی چطور شده که حالا، تو لب مرا تلخ و شب ام را تیره کردی! (کی کرده؟) ما می شنویم.

ما همکاری نکردیم! ما با زندگی همکاری نکردیم! اگر به حضور زنده شویم، عالم دیگری درست می کنیم! اتفاقاً" حافظ به این مهم اشاره می کند:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۷۰

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست

عالمی دیگر بیاید ساخت و از نو آدمی

اگر انسان، از من ذهنی متولد شود و به این لحظه برود، یا از این لحظه فرار نکند، همیشه این لحظه ست. یادمان باشد:

همیشه ما این لحظه هستیم. بطور توهمی به گذشته و به آینده می رویم!

خانه ما فضای یکتایی ست. ابدیت حقیقت ماست. آیا ما باید به جایی برویم؟ "نه".

فقط باید متوجه شویم که:

اینجا هستیم و حالا.

بطور توهمی با ذهن مان به آینده و به گذشته نرویم. آگاهانه متوجه شویم که از جنس زندگی هستیم، نه اینکه قرار است، از

جنس زندگی شویم! مثلاً "مولانا بخوانیم، از جنس زندگی شویم!، "نه". از جنس زندگی هستیم.

از اول بودیم. از اول هشیاری بودیم. اما به طور توهمی به ذهن افتادیم، الآن هم در اصل همین جا هستیم ولی با ذهن به توهم نگاه می کنیم، یکدفعه بیدار شویم، به زندگی نگاه می کنیم.

حافظ می گوید: در عالم خاکی، آدمی که از ذهن متولد شده باشد، روی پای زندگی قائم باشد، ریشه بی نهایت داشته باشد،

این آدم به دست نمی آید، اگر آدم جدیدی بوجود بیاید، عالم جدید هم بوجود می آید.

عالم جدید، همین شب خداست. یعنی تجربه خداست.

شما اگر آدم جدید شوید، زمین جدید و عالم جدید تولید می شود.

الآن فرض کنید که من، من ذهنی داشتم، عالم جهنم برای خودم و برای دیگران درست کردم!

این لحظه به زندگی زنده شدم، از زمان جمع و جور شده و به این لحظه آمدم، با این لحظه ستیزه نمی کنم، در حال پذیرش

هستم، فرم این لحظه هر چه هست، برایش فضا باز کرده ام، می دانم چالش ها خواهند آمد، چالش می آید، من فضا را باز



می کنم. فضا، حَلّ و عَقْد است، پُر از خِرَد است، چالش را برای من، حل و درست می کند. یا نه، چالش ها و محدودیت هایی که می آید، نمی توانم عوض کنم، با پذیرش، و رای آن می روم. اینکار مرا عمیق تر می کند. پس می بینید که خداوند، برای عمیق تر کردن ما، چالش ها را جلوی ما می گذارد. یا فضا را بیشتر می کنیم، یا سبب تسلیم مان می شود.

برای کسی یک اتفاق افتاده، نمی تواند عوض کند، مثلاً "عمل کرده و یک جای آن را قطع کرده اند، آن را که نمی شود چسباند!" "قبول می کنم. محدودیت است، با آن زندگی می کنم. چالش است. فضا را باز می کنم ولی از این لحظه تکان نمی خورم."

آدم جدید!.. عالم اش عوض می شود!..

اگر همه انسان ها اینطور شوند، چه جور زمینی، چه جور عالمی بوجود می آید؟!..

یک عالم جدید. یک عالم نو. برای همین حافظ می گوید:

عالمی دیگر بپاید ساخت و از نو آدمی. و این برنامه هم در آن مسیر است. گفتارِ حافظ و مولانا و بزرگان هم در آن مسیر است، می خواهند آدم نو بسازند که زنده به حضور باشد، بر اساسِ آدم نو و جوشش معانی، عالم جدید درست شود که مولانا می گوید:

"شب تو بهشت برین است و تجربه آن آدم جدید که در واقع خدای زنده ست، در روی زمین است!"

آن هم خواب است، هر تجربه ای خواب است. هر تجربه ای خواب است. ولی خواب شیرین، خواب قشنگی ست. شما الان، زندگی گذشته تان را نگاه می کنید، تعطیلات گذشته، موقعی که بچه بودید، دعای شب پیش، همه مثل خواب اند. روزی هم که می میریم، آن لحظه متوجه می شویم که کل اش خواب بوده. ولی آیا خواب زندگی بوده؟ شیرین و قشنگ و با عشق بوده؟، یا نه!، کابوس بوده.

بستگی به این داشته که آیا شما اجازه دادید، زندگی خردش، عشق اش را از شما بیان کند؟

یا نه!، همیشه با این لحظه ستیزه کرده اید، همیشه از این لحظه فرار کرده اید!..

هیچ عسل زهر دهد؟ یا ز شکر سرکه جَهد؟

مَغلطه تا چند دهی؟ ای غلط انداز مهین

آیا از عسل که تو هستی و ما هم تو هستیم و این را قبول کرده ایم، زهر بیرون می آید؟ یا شکر؟. سرکه بیرون می دهد؟.

سرکه تلخ است و شکر شیرین، پس شکر و عسل، ذات زندگی، ذات خداست، ذات ما هم هست.

تا کی می خواهی ما را به غلط بیندازی؟!.. **مَغلطه تا چند دهی؟.** چقدر می خواهی به ما مغلطه بدهی؟!.. ای کسی که

بزرگترین غلط اندازنده هستی!..

ما صحبت کردیم که کجاها پای مان می لغزد. آیا زندگی، خدا، می خواهد ما را از مغلطه، بیرون بیاورد؟.

"ما از این بیت چه می فهمیم؟"

آیا خدا عمداً می خواهد به ما زجر دهد؟!.. "نه". چطور ممکن است!..

یک چیزی که خاصیت اش شیرینی ست، یکدفعه تلخی دهد؟!.. پس اشکالی در ما هست!..

قسمت اول برنامه صحبت کردیم، مغلطه کجاست، جایی که به غلط می اُفتیم، کجاست، گفتیم، عمده ترین آن چیست؟



از یک زاویه روشن، **اتفاق این لحظه** را بجای این لحظه می گیریم!.

از اتفاق این لحظه، زندگی می خواهیم!.

از اتفاقات، زندگی می خواهیم!، در حالتی که خود زندگی هستیم.

خود زندگی هستیم، می گوئیم زندگی داریم!.

مغله موقعی پیش می آید که ما بعنوان هشیاری در این لحظه، زنده گی زنده را رها می کنیم، به ذهن می رویم و با عقل

من ذهنی و دویی من ذهنی فکر می کنیم و آن را اصل می گیریم!.

در آمدن از مغله به این ترتیب است که ما به نحوی، به خودمان حالی کنیم که فقط خدا هست و چیز دیگری وجود ندارد.

کس وجود ندارد.

اینکه در ذهن، ما با دویی فکر می کنیم و چنین و چنان می کنیم، توصیف می کنیم، رمزهای زیادی آمده که غلط اند. اصلاً

با فکر، زندگی را شناختن، خدا را شناختن، خود را شناختن، مغله ست!.

هر چه شما توصیف کنید، به ضررتان است.

مهمترین چیز در این لحظه، همین صبر است که پذیرش اتفاق این لحظه ست، آشتی با این لحظه ست (اگر آنها را متوجه

نمی شویم)، بگوئیم:

" از مغله، موقعی بیرون می آییم که با این لحظه آشتی کنیم. اگر با این لحظه آشتی کنیم، از جنس این لحظه می شویم "

اگر با آن ستیزه کنیم، به ذهن می افتیم که فکرش کلاً غلط است. ذهن خودش را اساس می داند و این غلط است. اینکه ما،

جدا از زندگی، فکرمان را اصل می دانیم (در من ذهنی)، غلط است.

الآن ما می خواهیم از این موضوع در آییم و بفهمیم که: هر هیجان منفی، مثل ترس، مثل خشم، علائم مغله ست.

خشم، ترس، رنجش، توقعات، ... مغله ست.

به این دلیل مغله اند که پای ما لغزیده و به ذهن افتاده ایم و اینطور فکر می کنیم.

مثلاً توقعات از دیگران، به این علت است که من فکر می کنم که دیگران زنده گی دارند که به من بدهند! دیگران می

توانند مرا شاد و خوشبخت کنند!، یا چیزی به من بدهند که خوشحال شوم، این چیزها را حتی می شناسم، مثلاً تأیید و توجه

ست، من ممکن است خودم را به مریضی بزنم تا یکی به من توجه کند!، ... اینها از مغله می آید. یادم رفته که ریشه من

در زندگی ست و شکر از آنجا می آید و هر کدام از این مغله ها، سبب محرومیت من از زنده گی می شود!.

حداقل این سه مهم، یادمان بماند:

من از جنس زندگی هستم. زندگی ندارم.

من از جنس اتفاق این لحظه نیستم، بلکه فضایی در بر گیرنده اتفاق این لحظه هستم، اتفاق این لحظه زنده گی ندارد به من

دهد، در حال گذر است، من به چیزی که در حال گذر است، اهمیت نمی دهم.

بنابراین هر چه در این لحظه اتفاق می افتد، مهم نیست. اگر کسی بگوید: هر چه اتفاق می افتد، معتبر است، مهم نیست، مهم

آن است که بگوئیم کیفیت هشیاری من کنار برود و چیز دیگری جای آن را بگیرد.

کیفیت هشیاری من، در این لحظه اصل است، برای اینکه برکت از آن به فکر و عمل من می ریزد. پس من مسئول کیفیت

هشیاری ام در این لحظه هستم.



اگر دیدم که از جنس من ذهنی شده ام، به گوشه ای می نشینم، تا به هشیاری حضور برگردم. ستیزه نکم. اگر متوجه شدم که مخالفت و ستیزه می کنم، ایراد می گیرم، نقص ها را می بینم، در من ذهنی هستم، به مغلطه افتاده ام و باید به طریقی از اینجا بیرون بیایم و بعد فکر و عمل کنم. اگر از موضع من ذهنی، فکر کنم، عمل کنم، به ضرر من تمام خواهد شد. شما می دانید.

این را هم می دانید که مآلاً، "این فکر من ذهنی نیست که شما را نجات می دهد، بلکه، آن فضای حل، فضای دربرگیرنده شماست و بمحض اینکه شما اتفاق این لحظه را بپذیرید، عمل او روی شما شروع می شود. الآن می گوید که عمل تو بسیار مفید و بسیار خوش شگون است:

هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر

هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفين

آیا واقعا" من ذهنی، این را قبول دارد؟

من ذهنی، با عقل خودش خوب و بد نمی کند؟، تفسیر نمی کند؟، قضاوت نمی کند؟، شما می دانید که قضاوت و تفسیر و خوب و بد کردن من ذهنی، خانمان برانداز است؟.

پذیرش را از بین می برد. ما را به مغلطه می اندازد. برکت زنده گی را قطع می کند.

پس، این بیت می گوید:

هر چه تو کنی، یعنی زندگی کند، خدا کند، در حالیکه تو تسلیم هستی، بیان کننده شیرینی ست.

اگر ستیزه می کنی که نمی گذارد، عقل خودت را ملاک می داند که کار خراب است!.

ولی الان ما با هم، به این نتیجه و به این تصمیم می رسیم که:

اتفاق، اگر ظاهرش ناگوار است، شما از صبر بیرون نمی آیی، به قضاوت نمی روی، به تفسیر و به خوب و بد کردن نمی روی که با اینکار به مغلطه بیفتی و جلوی برکت زنده گی را بگیری.

معتقد می شوی که هر کاری که او بکند، غماز شکر است، نشان دهنده شکر است، بیرون آورنده شکر است، بیان کننده

شکر است، شیرینی ست، یعنی برای شما شیرینی می آورد.

شما عقل پارک را بکار نینداز، عقل جنگل را بکار بینداز.

در جنگل، یک نظم کلی هست، در پارک چیزها را چیده اند!.

ذهن پارک را دوست دارد. ولی عقل ذهن است که پارک را چیده. شما ممکن است بگویید: من وقتی که پارک می روم خیلی

خوشم می آید برای اینکه تمیز است، ... "بله". شما با خرد زندگی پارک درست کنید، آنموقع قوانینی را رعایت می کنید

که به نفع تان است، قانون من ذهنی را در پارک بکار نمی برید.

به هر حال، یک نظم کلی هست که ذهن نمی تواند بفهمد. بمحض اینکه یک اتفاق ناگوار از نظر من ذهنی بیفتد، به پرخاش

می افتد و می گوید من این را قبول ندارم اعتراض می کند، دعوا راه می اندازد و اوضاع را به هم می ریزد. ولی شما اگر

قبول کنید که هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر،

هر حرکت که تو کنی، هست در آن لطف دفين.



شما الآن هم خط با زندگی هستید، با پذیرش اتفاق این لحظه. بوسیله من قضاوت نمی کنید، خوب و بد نمی کنید. اجازه می دهید اتفاقات بیفتند. یک نظم پنهانی هست که مالا" زندگی شما را به آنجا می کشد. بگذارید هدایت کند. مقایسه نکنید: او چرا آنجا رفت و من حالا اینجا ایستادم!.

شما اینکار را نکنید. زندگی برای هر کس، جداگانه کار می کند. مقایسه مغلطه ست.

البته فهمیدن اینها هم با من ذهنی خیلی سخت است، ولی به هر حال ما با هم قبول می کنیم که با قضاوت و تفسیر و بد و

خوب کردن من ذهنی مان عمل نمی کنیم بلکه اجازه می دهیم نظم پنهان را زندگی جلو ببرد و برای ما کار کند. 34

اتفاقاتی می افتند که ظاهرش بد است ولی یک ماه بعد، دو ماه بعد، یک سال بعد، می بینید اتفاقی بوده که به شما عمق بخشید و شما را از یک مخمصه نجات داد، آنموقع می فهمید که عقل من ذهنی تان غلط بود. هست در آن لطف دفین.

سرو چه ماند به کسی؟ زر به چه ماند به کسی؟

تو به چه مانی به کسی؟ ای ملک یوم الدین

سرو ایستاده، ریشه دارد، باد می وزد، خم می شود و دوباره سر جای خودش برمی گردد. سمبل شماست در حالیکه به زنده گی زنده شده اید، در این لحظه، مستقر شده اید، آرامش دارید، با چالش ها خم می شوید و دوباره راست می شوید.

این خم و راست شدن، شما را بالنده می کند، فضا گشاست، خردمند است، بلند می کند، از هر لحاظ رشد می کنید. اما خم، برگ کاه را، تا باد می آید می برد.

تا باد می آید از زمین بلند می شود، ریشه ندارد.

شما سروید یا کاه هستید؟، خم می آید؟.

البته که ذاتا" سروید. فقط باید شناسایی کنید. شما امتحان می شوید. هفته قبل داشتیم، اگر خودتان را فریب دهید، بگویید سرو هستم ولی کاه باشید، یک دقیقه طول نمی کشد که امتحان می شوید. یک باد می آید شما از زمین بلند می شوید و یکدفعه می

بینید که با خشم و با واکنش منفی بلند شده اید، پس شما کاه بودید. باید روی خودمان کار کنیم.

زر به چه ماند به کسی؟ اگر خدا به خودش در شما زنده شود، هشیاری ناب ایزدی دارید، زر است.

این هشیاری از فرم ها آزاد شده.

یعنی درست مثل اینکه خدا آمده و به ذهن رفته، خودش را بیرون کشیده، روی پای خودش قائم شده. این هشیاری همراه با

خرد ایزدی ست، به مس من ذهنی، به هشیاری من ذهنی چه شباهتی دارد؟.

ما را بیدار می کند! این زر است. این طلاست. آن یکی مس است.

تو به چه مانی به کسی؟ تو، یعنی خدا، به کس نمی مانی! کس من ذهنی ست. اصلا" ما کس نداریم، توهم است. کس یک

سایه ست که اینجا درست شده، موقت بوده و ما به آن بعنوان خودمان چسبیده ایم، به کس، شبیه نیست، به فرم شبیه نیست. به چیزی که ما در ذهن مان درست کرده ایم شبیه نیست. تو به چه مانی به کسی؟.

خُب تو انسان، تو به چه مانی به کسی؟.

"شخص شما، چرا کس شده ای؟! تو که سروی، تو که طلا هستی، تو که از جنس مالک این لحظه هستی، مالک روز جزا

هستی"، کس، کاه است. کس بر اساس چیزهای ناپایدار و هم هویت شدگی و جدایی از اصل زندگی، درست شده، این با آن

فضا، که هم خدا و هم ما هستیم، چه شباهتی دارد؟!، چرا ما بیدار نمی شویم؟!



(مولانا می گوید): باید بیدار شویم. تو به چه مانی به کسی؟، هم به خدا می گوید و هم به ما می گوید. چون ما هر دو از یک جنس هستیم.

ای مَلِکِ یَوْمِ الدِّین. مالک یعنی صاحب. مَلِکِ یعنی پادشاه، هر دو درست است. حالا، خدا مالک روز جزاست. روز جزا، این لحظه ست.

جالب است که اگر ما هشیاری جسمی داشته باشیم، از اتفاق این لحظه، پس از اینکه می افتد، با خبر می شویم! یعنی ما بعنوان من ذهنی که اینهمه زجر می کشیم، به هیچ وجه صاحب اتفاق این لحظه نیستیم. پدید آورنده آن نیستیم. اتفاق بد می افتد، بعلت ستیزه ما. ولی این را دوباره باید به زندگی نسبت بدهید. اگر شما، ستیزه نکنید، اتفاق خوب می افتد.

ما یاد می گیریم که نگران نشویم. برای اینکه ما که صاحب اتفاق این لحظه، پادشاه اتفاق این لحظه نیستیم، اگر بیدار شویم، فضای حَل می شویم، آن فضای حَل، با اتفاق بازی می کند! بدن ما هم جزو آن است. بدن ما سالم است، بدرجه ای که ذهن مان ستیزه و مقاومت نمی کند!

آن فضای حَل، می خواهد همه برکات را وارد وجود ما کند، بدرجه ای که ما ستیزه می کنیم، بی نصیب می شویم. ولی ما صاحب وضعیت نیستیم. بالاخره حاصل، نتیجه کار اوست. ما ستیزه می کنیم، نتیجه عمل مان را می بینیم. تسلیم می شویم، نتیجه عمل مان را می بینیم.

یعنی هر کسی نتیجه فکر و عمل خودش را که از مخالفت با این لحظه سرچشمه گرفته یا از تسلیم سرچشمه گرفته، می بیند. ولی مآلاً، او درست می کند. پس ما نباید نگران باشیم و این خبر خوبی ست، اگر کسی قبول کند! شما می گوئید: کار من تسلیم است. از اول هم گفته، تمکین است و موازی شدن با این لحظه.

هر اتفاقی افتاد، به من مربوط نیست. البته من حداکثر کارم را در تسلیم می کنم و اجازه می دهم خرد ایزدی از من عبور کند. مولانا هم در بیت قبل گفت: هر کاری که تو بکنی، در آن لطف دفین است، لطف دفن شده، پنهان است. از حالا به بعد، من می خواهم تا آنجاکه مقدور است، به این لحظه بیایم، اتصال انجام دادن من، با بودن، برقرار شود. خرد ایزدی از من عبور کند، هر اتفاقی افتاد در این لحظه، هر حاصلی داشت، اصلاً "به من مربوط نیست. من اصلاً" نگران آن نیستم.

می دانید اگر شما نگران آینده نباشید، چه می شود؟، ما از آینده جمع می شویم. به آینده نمی رویم. علت اینکه ما اینهمه در آینده هستیم و نگرانیم:

,,فردا چه می شود؟، پس فردا چه می شود؟، با آن اتفاقی که افتاد، ما دیگر از زندگی ساقط شدیم ,, و ...

البته، معنی آن این نیست که کار نکنیم! این صحبتی که الان می کنیم، اینکاری که الان توصیف می کنیم، کار فعال است. کاری ست که شما حداکثر توان تان را می گذارید که انرژی خلاق زندگی از شما بیان شود!

اینطور نیست که بروید یک گوشه بنشینید و بخوابید و بگوئید: ,,من تسلیم هستم به رضای خدا، هر چه شد، شد ,,

"نه اینطور نیست". عبور انرژی زنده زندگی از شما، چیزی در بیرون می آفریند. این صبر و تسلیم فعالیت است، خواب و تنبلی نیست: ,,به من مربوط نیست، بروند درست کنند، ... ,, نیست.



زندگی شما کاملاً" به شما مربوط است. شما مسئولیتِ هشیاری و کیفیتِ آن را در این لحظه بعهده دارید. مسئولیتِ سرویس دهی دارید. می دانید که خدا، زندگی از طریقِ شما می خواهد به جهان سرویس دهد و آن سرویسِ عشق است، کمک است. نمونه اش این است که این لحظه این آدم جلوی من ایستاده و من کارمندِ این اداره هستم، حداکثرِ توان ام را بکار می اندازم با این لحظه، موازی شوم و به این آدم حداکثرِ کمک را بکنم.

فعالاً"، این لحظه، به اصطلاح، این فُرم را به من ارائه کرده که من اینجا کارمند باشم، یک ارباب رجوع داشته باشم، زندگی می خواهد برکت اش را از من بیان کند، برکت اش، از طریقِ سرویسِ من به این آدمی که جلویم ایستاده، است.

باید حداکثرِ سعی ام را بکنم. هر چه در توان دارم بگذارم و خدمت کنم. برای اینکه این انرژی، **جا** می خواهد، جاری شود!

بلوکه کردن هم یک نوع من ذهنی ست! آن یکی که دائماً "ستیزه می کرد: ,,من قبول ندارم، من مخالفت دارم، ... ,, آنکه نمی گذاشت! حالا، ما بگوییم: **گذشتیم!** گذاشتنِ ما هم به اینصورت است که به خانه برویم، بخوابیم!

تنبلی هم یک نوع ستیزه ست! این هم رمزی ست که نمی فهمیم!

مولانا، خدا، این را باید آشکار به ما بگوید که:

تنبلی هم، عدمِ باِصطلاح جریانِ برکتِ زندگی از شما و بلوکه کردن آن و کور کردنِ آن چشمه هم، یک نوع مخالفت است!

یک نوع فرعونی ست!، تنبلی همان است! باید کانال را باز کنید جریانِ برکتِ زندگی به بیرون برود!

ما یک تشفشان معنا هستیم، وقتی آن انرژی می آید، می خواهد خلق کند، می خواهد بیافریند، می خواهد وضعیت ها را درست کند، ... عدمِ مسئولیت هم، نوعی ستیزه ست!

ما آن نقشه ای که کشیده بودیم جور در نیامد. می خواستم مثنویِ دفترِ دوم را بخوانم، انشاءالله، هفته دیگر برایتان خواهم خواند.

*

